

بشنو، این نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند ۱

مولانا در شروع منظومه عظیم مثنوی و در هجده بیت ابتدای آن چکیده‌ای از تجارب روحانی و معنوی و اهداف تعلیمی خویش را به اجمال بیان می‌کند و ماحصل ناب و گرانقدری را که پس از سیر و سلوک بسیار و تزکیه نفس و رسیدن به عالی‌ترین درجات روحانی و معنوی در ارتباط با حقیقت انسان به الهامات ربّانی و شهود عینی و یقینی حقّانی در اوج آسمان معرفت دریافته است، وحی آسا و در حدّ توان درک انسان جویای حقایق به زبانی ساده و در عین حال پر رمز و راز تقریر می‌دارد و بعد در طیّ دفاتر ششگانه این اثر مُلهم از حق، به شرح و تفسیر اندیشه همواره‌اش «بشنو این نی چون شکایت می‌کند» می‌پردازد و برای تفهیم این معانی بلند بر خلاف روش بسیاری از عرفا و متصوّف متقدّم یا هم‌عصر که تعالیم عرفان نظری و عملی را خشک و در قالب عبارات و جملات ثقیل عرضه می‌داشتند، سنّت شکنی کرده و از قالبی ظریف و لطیف و قابل انعطاف به نام قصّه و حکایت و تمثیل سود جست‌ه است. احاطه بسیار این انسان سترگ به آیات مختلف قرآن و احادیث گوناگون و علوم رایج آن عصر و حافظه فوق‌العاده نیرومند و ذهن پویای او و قدرت تداعی شگفت‌انگیزش موجب شده است که در حین بیان یک حکایت یا تمثیل به زیبایی تمام و سهولتی حیرت‌انگیز، از مضامین قرآنی بهره‌برد و با اشاراتی ظریف، کلام خود را تحکیم بخشد و به احادیث گوناگون استناد جوید. باشد که منکران را نیز به راه حق دلالتی گردد و با طرح موضوعات گوناگون فقهی یا کلامی و فلسفی، مفاهیم بلندی را که ظرایف و لطایفی دقیق‌اند، بیان کرده است.

بیت آغازین تمثیلی است دل‌انگیز که انسان را در ماورای زمان و قرون و اعصار، بر خوانی از حقایق و معارف که از کرم گسترده است، می‌نشانند و صلاهی عام در می‌دهد که با گوش جان بشنود شکایت این نی را، شکوه و ناله مولانا را در مقام انسان کامل و اصل، کسی که از خودی خویش تهی شده و مانند نی میان تهی است که نای زن در آن می‌دمد و صدای برخاسته از نی، گرچه صوت و صدای نی است؛ اما در حقیقت، تأثیر و نتیجه دمیدن نایی (نای زن) در نی است؛ پس با گوش دل بشنو و درک کن آنچه را که برای تو حکایت می‌کند و این حکایت، شرح جدایی‌هاست و شکوه و ناله نی که نمادی از مولانا در مقام انسان کامل است. این شکایت، شکوه از جدایی‌هاست. هجران از مبدأ و اصلی که حقیقت انسان متعلق بدان است و از آن هستی یافته است، همان‌گونه که نی، آن گیاه آبی، به دست قدرت و اراده انسان از نیستان بریده می‌شود و با هنرمندی از این ساقه میان تهی، سازی بادی می‌سازد و در آن می‌دمد و حسّی را که می‌خواهد به شنونده القا می‌کند، آدمی نیز که بنا بر مشیت الهی از اصل خویش جدا شده است، به دست قدرت حق، اگر از استعداد و قابلیت «نای شدن» برخوردار باشد، با هدایت ویژه در تهی شدن از خویش، یاری و امداد می‌شود و بدین سان انسانی که به کمال الهی می‌رسد؛ همان «نی» میان تهی است که به دست قدرت حق ساخته شده است و «نایی» آن کسی جز حق نیست که در نی می‌دمد و اوست که این سوز و گداز عاشقانه ناشی از هجران را می‌پسندد و خواهان بازگشت نی به نیستان است و ناله و سوز این سری ناشی از جذب آن سری است.

اینک مولانا، شرح می‌دهد که ناله و فغان او ناشی از نفخه ربّانی است. ناله انسان کامل است برای خود وی و برای بشریت، از آن رو که جذب آن سری سبب شهود حقایق و کشف دلایل شده و علی‌رغم کمال و اتصال با دوست، از جدایی صوری و ظاهری خود، از جدایی حقیقی و غفلت و خواب‌آلودگی خلق در رنج است و ناله سر می‌دهد و در عین شکایت از جدایی، تعلیم هدایت و رهایی را بر خود ملزم می‌یابد.

بیان این نکته نیز بی‌مناسبت نیست که مولانا موسیقی می‌دانسته و رباب^۱ را به خوبی

۱ - مولویه پس از مولانا، گولپینارلی، ص ۵۷۱. نقل از مولانا جلال الدین، بخش سوم «مولانا و موسیقی»، صص ۳۴۱-۳۴۵.

مقایسه کنید: حافظ: رباب و جنگ به بانگ بلند می‌گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
همچنین در غزلی دیگر:
در کنج دماغ مَطْلَب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمزمه جنگ و ربابست

می نواخته حتی برای ارتقای کیفیت در آن تغییراتی داده است. نی نیز ساز مورد علاقه وی بوده که در مراسم سماع و تجمّع یاران مولانا همراه دیگر سازها همواره مترنّم بوده است. اینک نیز بعد از گذشت قرن‌ها، همواره در گردهمایی و تجمّع مولویّه که سماع و موسیقی از ارکان آن است، نواخته می‌شود و چنین به نظر می‌رسد که علاقه مفرط مولانا به این ساز و سوز و گدازی که در صوت محزون آن است و همچنین تشابهات موجود، عامل برگزیدن نی به عنوان نمادی برای این تمثیل زیبا باشد.

کسانی که سعادت زیارت تربت پاک مولانا را در قونیه داشته‌اند، می‌دانند که در ساعاتی که درهای کعبه‌العشاق برای زیارت مشتاقان گشوده است، صدای نی با آن نوای هوش‌ریا و محزون در تمام فضای وسیع و روحانی آن بارگاه طنین‌افکن است و با اندک حضور قلبی که به عنایت الهی حاصل آید، این صوت روح‌پرور تأثیری اعجاب‌انگیز بر جان آدمی می‌گذارد. علی‌رغم عرف ادبیات مشرق زمین که شاعران و عارفان در آغاز سخن به حمد و ثنای باری تعالی و ستایش رسول گرامی (ص) و اهل بیت می‌پرداخته‌اند، مولانا سنت شکنی کرده و حمد و ثنای دیباچه عربی مثنوی را کافی دانسته است؛ زیرا همان‌طور که مثنوی‌پژوهان و محققان و شارحان ذکر کرده‌اند و هر پژوهشگری با غور در مثنوی بدان می‌رسد، آن است که این کتاب عظیم سراسر شرح و تبیین و تفسیر قرآن کریم و توضیح مراحل عشق الهی است.

مورد دیگری نیز که شارحان به تفصیل در باب آن بحث کرده‌اند، بیان این نکته است که تمام سوره‌ها در قرآن مجید با «بسم الله» آغاز شده‌اند، به استثنای یک سوره [سوره توبه] که آن نیز با «بَرَآءَة» آغاز شده؛ بنابراین حرف آغازگر تمام سوره‌ها حرف «ب» است، که مثنوی نیز با «بشنو» آغاز شده، سپس شارحان از اسراری که در حرف «ب» نهفته است، سخن گفته‌اند. همچنین اگر جمله ابوبکر شبلی را که گفت: من نقطه زیر «ب» هستم، مورد توجه قرار دهیم، گفتن این نکته که شروع مثنوی با «بشنو» تصادفی بوده، کلامی جسورانه خواهد بود.^۱ گفتن این نکته ظریف نیز بی‌مورد نیست که اولین خطابی که از حق تعالی به رسول گرامی (ص) رسید: *إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ...* بود که فرمود: بخوان به نام پروردگارت که آفرید... و اکثر مفسران قرآن آن را سرآغاز وحی بر رسول خدا (ص) می‌دانند، و می‌فرماید: بخوان و بدان و

۱ - شرح کبیر انقروی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ج ۱، ص ۱ به بعد. نقل از نشر و شرح مثنوی، گولپینارلی، ترجمه دکتر توفیق سبحانی.

بگو، که حضرت خواجه، در مقام نفی وجود بشریت بود و رفع قیود انانیت، مانند نی در تصرف نایی و به یمن تسلیم بود که واسطه تعلیم گشته است و عاملی برای ظهور سر مکتوم.^۱ و مولانا نیز در مقام یک انسان کامل واصل می فرماید: بشنو و بدان و بفهم.

کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند در نفیرم^۲ مرد و زن نالیده‌اند^۳

از روزی که مرا از «نیستان وحدت» جدا کرده‌اند، چنان نالیده‌ام که همگان به خروش آمده و نالیده‌اند.

سینه خواهم شرحه شرحه^۴ از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق^۵

اشتیاق مولانا برای پیوستن به دریای وحدت الهی، دردی را در وی به وجود می آورد که درک آن برای کسی که چنین تجربه عارفانه‌ای ندارد، ممکن نیست؛ بنابراین او جویای سینه‌ای است که شرحه شرحه شده و قابلیت همدلی و تفاهم را یافته باشد.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش^۶

هر کسی که از اصل و مبدأ خویش که «حقیقت وجود» است، دور مانده باشد و دور ماندن را دریابد، مشتاق بازگشت به اصل خویش است.

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم^۷

من نزد همگان نشستم و شرح این هجران را برای هر کس و به زبان خاص او بیان داشتم، برای غفلت زدگان و آگاهان، کوشیدم برای درک هر چه بهتر این فراق و به یاد آوردن ایام وصال ایشان را یاری کنم.

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من^۸

آنچه را که گفتم، شنوندگان شنیدند؛ اما هر کس بنا بر تصور، پندار و درک، چیزی را که با حال درونی اش منطبق بود، پذیرفت و فراتر از آن نرفت و به اسرار کلام پی نبرد.

۱ - جواهرالاسرار و زواهرالانوار، کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی، ج ۱، ص ۷.

۲ - نفیر: خروش، بانگ بلند، فریاد و فغان.

۳ - اشاره‌ای است به تنزل روح از مرتبه وحدت مطلق و مقید شدن در قید تن در عالم کثرت؛ زیرا که حقیقت آدمی، جوهری است روحانی و لطیفه‌ای است ربّانی از عالم امر. ۴ - شرحه شرحه: پاره پاره.

۵ - اشتیاق: آرزومندی، شیفتگی، رغبت بسیار.

۶ - همان‌گونه که به نظر می‌رسد و شارحان نیز بدان اشاره کرده‌اند، به احتمال بسیار زیاد، این بیت متأثر از دریافت‌های گوناگون یاران مولانا نسبت به وی است که هر کس بنا بر استعداد و قابلیت وجودی خویش، می‌توانست از آن اقیانوس بی‌کران عالم معنا بهره ببرد. همچنین می‌تواند در ارتباط با طعن طاعنان و حسد حاسدان و انکار منکرانی باشد که به مولانا و حلقه یاران و ارادتمندان وی به سبب مجالس سماع و نواختن آلات موسیقی به نظر تخفیف می‌نگریسته‌اند.

- ۷ سِرِّ مَن از نالَهُ مَن دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 «سِرِّ» مَن از «نالهُ» جدا نیست، درهم پیچیده است؛ اَمَّا برای درکِ آن، باید چشمی بینا و گوش‌شنوا داشت، نه چشم و گوش سِرِّ. مقصود «چشم بصیرت» و «گوش حقیقت‌نیوش».
- ۸ تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
 بین «تن» و «جان» آدمی که همان «روح انسانی» مقید در جسم است، پرده و حجابی نیست؛ اَمَّا هیچ کس قادر به رؤیت جان با چشم سِرِّ نیست؛ زیرا سنخیتی بین تن که مادی و روح که نور محض است، وجود ندارد. به همین ترتیب سِرِّی که در کلام اولیا نهفته است، «جانِ کلام» است که در کالبدی به نام سخن یا «کلام» نهان است که خلق از درکِ آن عاجزند.
- ۹ آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد، نیست باد
 صوتی که از «نای» بر می‌خیزد، فریادِ ناشی از شرارهٔ آتشِ عشق الهی و درد فراق است. این یک صوت عادی حاصل از خارج شدن هوا از حنجره نیست. کسی که واجد چنین عشقی نیست، سرد، افسرده و «نیست» است. بادا که این سردی و انجماد برای همگان زوال یابد؛ زیرا در جهان‌بینی عارفانه عاشقانهٔ مولانا، آفرینش جهان و خلقت بنا بر عشق است.
- ۱۰ آتشِ عشق است کساندر نئی فُتاد جوششِ عشق است کانددر میئ فُتاد
 بنا به اعتقاد عرفا و گروهی از فلاسفه، «عشق» در همهٔ موجودات و در کُلِّ کائنات ساری و جاری است و استدلال آنان بر این امر، تمایل ذاتی و فطری تمام موجودات برای رسیدن به کمال وجودی خود است و معتقدند که محرکِ اصلی کَلْبَةُ تحرّکاتی که در عالم هست، عشق به تکامل است؛ اَمَّا هر موجودی به میزان استعداد خود تحرّک دارد؛ پس سوزی که در نوای نی است، از آتش گدازندهٔ عشق و جوششِ «میئ» نیز به همان سبب است.
- اینک بی‌مناسبت نیست اگر به عشق و مفهوم آن از دیدگاه بعضی از عرفا و حکما بپردازیم و آنچه را که عامل اساسی سلوک عارفان و جوش و خروش آنان است، بررسی نماییم. لطیفه‌ای را که ربّانی و ودیعه‌ای الهی است. آتشی را که سوزانندهٔ صفات بشری و گشایندهٔ چشمِ دل سالک به عوالم ملکوتی است.
- سهروردی در رسالهٔ فی حقیقة العشق: محبّت چون به غایت رسد، عشق است و عشق را از عَشَقَه گرفته‌اند که گیاهی در بُنِ درخت‌هاست. ابتدا ریشه‌اش را در زمین محکم می‌کند،

سپس سر بر می آورد و به دور درخت می پیچد، آن چنانکه تمامی درخت را می گیرد تا آن را بخشکاند و همچنین است در عالم انسانیت که خلاصه موجودات است.^۱ تا قرن پنجم هجری صوفیه بیشتر از محبت سخن گفته اند و از آن زمان به بعد «عشق» در آثار منظوم و منثور عارفان راه یافته است. در قرن ششم با ظهور سنایی غزنوی، عشق در آثار عرفانی جایگاه خاصی یافت و بعد، عطار و دیگر بزرگان عرفان و تصوف، بنیان آثار خویش را بر پایه عشق نهادند و لطایف بی شمار آفریدند.

از نخستین طلیعه آفرینش آدم تا کنون، انسان با عشق آشنا بوده و هرچه معرفت عمیق تری نسبت به مبدأ هستی یافته این حس در وی عمیق تر گشته، تا آنجا که خود را عاشق و خداوند را معشوق یافته است. هر تعریفی که درباره عشق گفته شود نارسا است؛ زیرا چیزی را می توان وصف کرد که بر آن احاطه و اشراف تام باشد، حال آنکه عشق به تعبیر عارفان و حکیمان نور وجود است.^۲

بدایت عالم عشق، نهایت مرتبه عقل است و به این جهت، وقتی عاشق واصل از عشق سخن می گوید، از سخن خویش شرمند می شود، چنانکه مولانا می فرماید:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت

همچنین مولانا خود به استناد آنکه مرتبه عشق بسیار والاتر از شرح عقلانی است، می فرماید:

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^۳

پس حقیقت عشق، یافتنی و چشیدنی است. فلوطین^۴ به دو قوس صعودی و نزولی معتقد است و می گوید: در قوس صعودی باید از آرایش های دنیوی پاک شد و لطیفه نهانی که از آن عشق خیزد را جان می داند و مطلوب حقیقی وصول به حق است که حاصل آن بیخودی از خویش است.

نظریه سریان عشق در کائنات در یونان باستان نیز وجود داشته است و افلاطون در رساله «مهمانی» می گوید: قلمرو قدرت خدای عشق تنها جان و تن انسان نیست، بلکه سراسر عالم هستی است.^۵

۱ - از مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق، تصحیح دکتر سید حسین نصر، ص ۲۸۷.

۲ - شرح مقدمه قیصری، ص ۳۳۴. ۳ - ر.ک: ۱/۱۱۵.

۴ - فلوطین یا فلوطینوس، فیلسوف نوافلاطونی رم در مصر تولد یافت و در اسکندریه تحصیل علم کرد، بنیان گذار مکتب نوافلاطونی است (۲۰۵-۲۷۰ قبل از میلاد). ۵ - عشق در ادب فارسی، ارژنگ مدی، ص ۲۳۳.

ابن سینا نیز برای نفوس سه گانه نباتی، حیوانی و ناطقه، عشق قائل شده و معتقد است: بنا به حکمت الهی این عشق به صورت غریزه در آنان وجود دارد تا از کمال باز نمانند.^۱ ملاصدرا در فصل ۱۵ از اسفار اربعه می‌گوید: تمامی موجودات عاشق خدا هستند و مشتاق دیدار و وصال او؛ اما درجه عشق و شوق موجودات بستگی به درجه برخورداری آنان از نور وجود دارد.

حاج ملاهادی سبزواری^۲ معتقد است: هر جا که «وجود حقیقی» هست، «معشوق» است و هر نفسی اعم از حیوانی یا انسانی، عاشق وجود خود است و وجود او به وجود محیط و بسیط حق تعالی وابسته و پابرجاست؛ پس عشق به حضرت قیوم دارد، حال آنکه خود نمی‌داند. فقط عارفان واقعی بر آن واقف‌اند و در تقریر همین معنا و در غزلی پرشور:^۳

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق	آسمان بی سر و پای بود از کشور عشق
نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل	که به هر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور	کانچه در ممکن غیب است بود محضر عشق
عشق ساری است خدا را چو حقیقت نگری	نیست انجامش و هم نیستی آمد سر عشق ^۴

نی، حریف هر که از یاری بُرید
پرده‌هاش پرده‌های ما درید^{۱۱}

در این بیت نیز به نظر می‌رسد که مولانا از به کار بردن «نی» هر دو مفهوم آن را در نظر داشته است، هم نی به عنوان ساز و هم نی در معنای تمثیلی آن. در مورد نخستین، نی با بریده شدن از نیستان سوز و گدازی دارد که این حال هماهنگ با احوال هر عاشق مهجور است و پرده‌هایی که می‌نوازد، سبب دگرگونی و تهییج عاشق می‌شود و راز عشق را بر ملا می‌کند. در معنای تمثیلی آن نی، اشاره‌ای است به حُسام‌الدین، انسان کاملی که مولانا به او تعلق خاطر داشته است و می‌فرماید: حُسام‌الدین همراه و همدم هر کسی است که از یاران دنیوی می‌برد و خود را از قید تعلقات می‌رهااند. سازی را که از عشق در دل ما نواخت، گامی بود از گام‌های دلدادگی و بیقراری، که نغمه آن، پرده‌ها و حجاب‌های درونی ما را با وی به کلی درید و از بین برد و اتحادی بین عاشق و معشوق حاصل آمد.

۱ - الله شناسی، محمد حسین حسینی، ج ۱، ص ۱۳۶. ۲ - شرح مثنوی، ص ۴۰۱.

۳ - دیوان اشعار، حکیم سبزواری.

۴ - حکیم عاشق، دکتر عباس محمدیان، صص ۴۰۶-۳۸۷ با تلخیص و تصرف.

۵ - پرده: در اصطلاح موسیقی نت یا لحن و مرادف مقام است. زه و بندهایی که بر دسته چنگ و رباب یا تار می‌بندند و هنگام نواختن انگشت را برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی بر آن می‌نهند. تعداد پرده‌ها را دوازده ذکر کرده‌اند و نام بعضی از آنها چنین است: پرده خراسان، پرده بلبل، پرده عراق، پرده صفهان، پرده عساق و پرده حجاز... به معنای مطلق آهنگ نیز به کار می‌رود.

همچو نی، زهری و تریاقی^۱ که دید؟ همچو نی، دمساز و مشتاقی که دید؟ ۱۲

انسان کامل که تمام منازل را طی کرده و از آفات راه باخبر است، در مقام مُرشد کامل، طالبان را تعلیم می‌دهد تا حقیقتِ نَفَسِ خویش را بشناسند و مشتاقِ حقیقی از مدعی تمییز داده شود، آنان را به اشکال گوناگون می‌آزماید. ابتلای به درد، رنج و مصائب که در اینجا به زهر مانند شده؛ چون برای سالک تلخ و ناخوشایند است. هنگامی که سالک نقشِ نَفَس را دریافت و لزوم مبارزه با آن را متوجه شد، این حکیم الهی، وی را درمان می‌کند و پادزهر که همان امداد الهی است به کمک وی می‌شتابد؛ بنابراین ولی، مانند محک، میزانِ سنجش حق از باطل است. او که خود گرد تعلقات را از دامن دل افشاند، بیش از همه آرزومند و مشتاق همدمی و همصحبیتی با کسانی است که خواهان رشد و هدایت‌اند.

نی، حدیثِ راه پُر خون می‌کند قصه‌های عشقِ مجنون^۲ می‌کند ۱۳

نی یا انسان کامل از راهی که پر از خون جگر است، سخن می‌گوید. راه بی‌انتهای کوی دوست، راهی که در آن تنها مجنون صفتان می‌توانند طی طریق کنند.

محرم این هوش جز بیهوش نیست^۳ مر زبان را مشتری جز گوش نیست ۱۴

برای درک این نکات باید از هوش و درکی ماورای هوش و درکِ معارف بشری برخوردار بود که مولانا این فراست خاص را بیهوشی می‌نامد؛ یعنی عدم وابستگی به تعلقات دنیوی. کسی محرم این راز است و به حریم عالم معنا راه می‌یابد که دلش از قيود نفسانی رها باشد و چنین کس به دنیا و اعتبارات دنیایی واقعی نمی‌نهد؛ پس نسبت به مسایل دنیایی بیهوش و نسبت به عوالم روحانی به هوش است. در مصراع بعدی می‌فرماید: زبانی که گوینده لطایف و اسرار است، زبان ولی [انسان کامل] آنچه را که لزوم می‌یابد، می‌گوید؛ اما کسی مقصود حقیقی او را در می‌یابد که گوش شنوا داشته باشد. گوشِ ماورای گوش سر و زمینه‌ای مستعد برای دریافت ادراکات عالی. [گوش دل، گوش باطن]

۱ - تریاق: تریاق یا تریاق، معرب تریاک، مجموعه‌ای از چند ادویه ساینده شده و ممزوج با شهد، به عنوان پادزهر برای زهرهای نباتی و حیوانی، به معنی مطلق پادزهر.

۲ - مجنون: قیس بن مُلَوَّح که از قبیله بنی جعدده بود و از شدت عشق لیلی حالی یافت که او را دیوانه خواندند و ملقب به مجنون شد. در ادبیات عارفانه مجنون نمادی است از شدت بسیار عشق به محبوب و مستهلک شدن در او، خالی شدن از خود و پر شدن از معشوق. از دیدگاه مولانا برای رسیدن به معبود باید مجنون بود، در قمار عشق آن کس که پاکباز نباشد، طرفی نخواهد بست. این شخصیت پاکباز که صدق و خلوص و پایمردی‌اش در راه لیلی سبب شد که در دیباجه منظوم از وی یاد کند و او را نمادی از عشق حقیقی معرفی نماید.

نظامی سبب نظم لیلی و مجنون را درخواست خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان شاه، تصریح کرده است: کلیات خمسسه حکیم نظامی عارف و شاعر بزرگ قرن ششم هجری، لیلی و مجنون.

۳ - مقایسه کنید: حافظ: بر هوشمند سلسله نهاد دست دوست خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

۱۵ در غمِ ما، روزها بیگانه^۱ شد روزها، با سوزها همراه شد
در غمِ فراقِ روزهای بسیاری سپری شد و به شام رسید که توأم با سوز و درد بود.

۱۶ روزها گر رفت، گو: رو، باک نیست تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست
اگر روزها گذشت، بگو: بگذر، باکی نیست، مهم نتیجه آن، یعنی کمال معنوی است که حاصل شده و ثمره این کمال، حضور حُسام الدین است که به تعالی دلخواه رسیده است و خطاب به او می فرماید: تو بمان که حاصلِ عمر از دست رفته‌ای و اینک در این روزگار چون تویی، چنین پاکِ پاک از گردِ تعلقات، وجود ندارد.

۱۷ هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد هر که بی روزی است روزش دیر شد
همان‌گونه که ماهی هرگز از آب سیر نمی‌شود و همه چیز او، حیات و مماتش در آب استمرار می‌یابد، مردان خدا نیز که «ماهیان دریای حق» اند، هرگز احساس پُر بودن و سیر شدن از عنایاتی را که بر آنان می‌بارد، ندارند و همواره فریاد «هَلْ مِنْ مَزِيدٍ» از جانشان بر می‌خیزد. کسی که از این رزق معنوی بی‌بهره باشد یا در پی کسب آن نباشد، روزش دیر شده و به شامگاه رسیده، بدون آنکه بهره معنوی برده باشد و عمر عزیزی را که امانت به او داده‌اند، بیهوده و به بطلت گذرانده است.

۱۸ در نیابد حال پُخته هیچ خام^۲ پس سخن کوتاه باید، والسَّلام
کسی که ادراک روحانی و معنوی ندارد، نمی‌تواند حال تعالی یافتگان و کاملان را دریابد؛ پس باید سخن را کوتاه کرد. والسَّلام..

۱۹ بسند بگسسل، باش آزاد ای پسر! چند باشی بند سیم و بند زر؟
ای پسر، بند تعلقات را بگشا و آزاد باش. تا کی در قید سیم و زر باشی؟ خطاب به «طالبان حقیقت» به لحاظ نوآموز بودن، «ای پسر» است. همان‌گونه که هر پدر مهربان به هنگام پند و اندرز به فرزند خویش او را «پسر» خطاب می‌کند. کسی که مشتاق دریافت تعالیم معنوی است؛ حتی

۱ - بیگانه: غروب شدن، سپری شدن.

۲ - خام بودن؛ مرحله‌ای است که جهان‌بینی آدمی متأثر از بینش و تعقل عادی بشری است، عقلی که به آن، عقل معاش گویند و برای امور دنیوی و حل مشکلات آن چاره‌جویی می‌کند و ارزیابی‌های آن صرفاً مادی است. در این مرحله، نفس را اماره نامند که پایین‌ترین مرحله نفس است.
پخته شدن؛ مرحله دریافت ادراکات معنوی و روحانی است. شخص تا حدودی تعالی و تکامل یافته و در حد قابلیت‌های وجود خود، اهداف عالی آفرینش را درک کرده و به نتایجی رسیده است. کوشش او در جهت تعالی است و هرگاه انحرافی باشد، نفس او که در این مرحله «لَوَامه» نام دارد، به سرزنش وی می‌پردازد. مرحله‌ای است از مراحل کمال؛ اما کمال الهی نیست. گروه کثیری از سالکان در پیچ و خم‌های این مرحله متوقف می‌شوند.

اگر در سال‌های میانه عمر یا بالاتر باشد، از آنجا که با حقایق بیگانه است، نوآموز است و فرزند روحانی مرشد محسوب می‌شود و آنان را طفلان راه نامند. رشد و ترقی معنوی ایشان در گرو تغذیه شیر حقایق از پستان معانی استاد روحانی است. چنانکه مولانا می‌فرماید:

خلق اطفال‌اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوی

پس بلوغ از دیدگاه مولانا و عرفا، بلوغ فکر و رهایی از قید هوا و هوس است. بدین ترتیب آزادگی، اولین پیام این کتاب بزرگ است که برای حصول آن، نخستین توصیه، گسستن بند سیم و زرا است. نه بدان مفهوم که ثروت مذموم است، بلکه بدین معنا که برای سالک می‌تواند زیان‌آور و هلاکت‌بار باشد، طبیعی است که وجود آن برای زندگی ضروری است و کار و تلاش از واجبات زندگی‌اند.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ی چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ی ۲۰
اگر آدمی با حرص بخواهد دریا را در کوزه جای دهد، چقدر آب در آن جای می‌گیرد؟
آبی که یک روزه به مصرف می‌رسد. روزی انسان هم بر حسب مقدر الهی است و حرص نتیجه‌ای جز رنج بیهوده ندارد.

تمثیلی از «حرص آدمی» است که علی‌رغم عمر محدود، طمع و آزار سیری‌ناپذیر است.

کوزه چشم حریصان^۲ پُر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد^۳ ۲۱
«چشم حریص» هرگز پُر نمی‌شود، همان‌طور که صدف تا قانع نشد، پُر دُر نمی‌شود.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب، گلی پاک شد ۲۲
راه رهایی از صفات ناپسندی مانند: حرص، بخل، کینه و حسد از دیدگاه انسان‌شناختی و معرفتی مولانا، برخورداری از «عشق» است. کسی که از سوز و درد و هیجانات عشق، جامه را دریده باشد، از عیوب بشری پاک می‌شود؛ زیرا آتش عشق رذایل را می‌سوزاند و محو

۱ - همین معنا را از زبان شمس چنین می‌شنویم: تو را مانعهاست. مال قبله اغلب خلقست، رهروان آن را فدا کردند. و در جای دیگر می‌فرماید: امروز عوایس مولانا است و بازرگان من و گوهر، میان ماست. می‌گویند که طریق «راه خدا» گوهر میان شماس است؛ ما بدان راه بایم؟ گفتیم: آری. اول ایثار مال است و بعد کارها بسیارست. جاهدوا بِأَمْوَالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ... : انفال: ۷۲/۸. ربک: مقالات، صص ۱۱۵ و ۱۲۸ و ۱۲۹.

۲ - چشم حریص به کوزه‌ای مانند شده است که هرگز پُر نمی‌شود.

۳ - ارتباط این دو بیت پیش از آن‌ها روشن است. آنجا توصیه رهایی از سیم و زر بود و اینجا سخن از قناعت، که راه رسیدن به رهایی است. «صدف» به قطره‌ای از آب دریا قانع شد و دهان را بست تا در دلش مروارید پدید آمد.

می‌گرداند. عاشق صادق از بذل جان و مال و هرگونه فداکاری در راه معشوق دریغی ندارد، در حالی که قبل از آن حبّ جان، حبّ مال و حبّ جاه مانند سدّی عمل می‌کرد و این همه بی‌پروایی و جانبازی، این همه بخشش و ایثار و این‌گونه افتادگی و تواضع، در وی مشاهده نمی‌شد؛ بنابراین عشق سازنده است و سوختن عاشق در شعله‌های سرکش عشق، او را از تاریکی‌های خودپسندی و دیگر صفات نکوهیده منزّه می‌سازد. عشق‌های مجازی (عشق به غیر از حق، ماسوی الله) مانند پلی است که غایت آن می‌تواند «عشق حقیقی» باشد؛ زیرا در عشق صادقانه بشری تب و تاب و گداختن در آتش محبت، وجود فرد را مستعد می‌کند و زمینه‌ساز دریافت انوار عشق حقیقی است.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما! ای طیبیبِ جمله عِلّت‌های ما! ۲۳

مولانا، به عشقی که تمام ارکان وجود و روح و روان او را تصرف کرده و تحت سیطره خود در آورده است، خوش آمد می‌گوید و با شادمانی دوام و بقای این شعله سرکش را در وجود خود و دیگران خواستار است. عشقی که سودای او، اتصال با معشوق است و اندیشه‌اش لقای یار. عشقی که چونان طیبیبی حاذق و ماهر عیوب نفسانی را می‌شناسد (جمله عِلّت‌های ما) و زیرکانه به درمان آن می‌پردازد.

ای دَوای نَسْخوت و نَماموسِ ما! ای تو افلاطون^۲ و جالینوسِ ما! ۲۴

عشق، دارو و عین درمان است. درمانی برای صفات نکوهیده مانند: کبر و نخوت و شهوات تمیّات جسمانی و نفسانی. با حضور عشق، انسان کاملاً در سیطره احساسات متعالی قرار می‌گیرد و حالت انفعالی می‌یابد. به بیانی دیگر عشق مهارکننده قوه غضبیه و قوای شهوانی است. «ناموس» عبارت است از تمایل به مورد تأیید اجتماع بودن و نیک جلوه کردن و تقوای عامه‌پسند. در ارتباط با مولانا، عشق توفان برانگیز شمس با وی چنین کرد و از آن زاهد مفتی که سجاده‌نشین باوقاری بود، عاشقی را به وجود آورد که علی‌رغم جایگاه خاص اجتماعی، ردّ و قبول عامه برایش یکسان بود. عشق هم حکیم (طیبیب) است و هم فیلسوف؛ زیرا با درک معنوی، جهان‌بینی جدیدی را به

۱ - دیوان شمس تبریزی :

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی در روز و شب ما را
 فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
 بت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
 اگر از تابش عشقش نبود تاب و تب ما را
 ۲ - افلاطون : حکیم و فیلسوف مشهور یونانی است. در قدیم، فلاسفه اکثراً در علم طب نیز مطالعاتی داشته و حاذق بوده‌اند. جالینوس، حکیم و فیلسوف که نام وی در اشعار عرفانی گاه به معنی مطلق طیبیب و گاه برای بیان حکمت و فلسفه وی است.

وجود می آورد و دریچه های تازه ای را به روی انسان می گشاید. معیارها را دگرگون می سازد و اعتبار ارزش های قراردادی را در هم می ریزد و اعتبار جدیدی را بنیان می نهد که بنیان آن، ارزش های معنوی است، بدین ترتیب عشق فلسفه نو و تازه ای را در وجود استوار می سازد که استدلال آن و بینش عقلانی آن، نشأت گرفته از عقل عاشقانه یا عقلی کُل است.

۲۵ **جسمِ خاک^۱ از عشق بر افلاک شد کوه، در رقص آمد و چالاک شد^۲**
جسمی که از خاک است بر اثر عشق الهی به اوج آسمان ها رفت و با تجلی حق کوه چنان بر خود شکافت که گویی به رقص آمد.

۲۶ **عشق، جانِ طور آمد، عاشقا! طور مست و خَرّ موسی صاعقا**
ای عاشق، عشق به کوه طور جان بخشید، چنانکه طور مست شد و موسی(ع) بیهوش افتاد. ابیات ۲۵ و ۲۶ اشاره ای است به عشق ساری و جاری در کُل کائنات به عاشقان حق می گوید: همان طور که «طور» متلاشی شد، تا کوه «هستی موهومی» انسان مُندک و متلاشی نشود، به «حقیقت» خود نمی رسد.

۲۷ **با لبِ دم‌ساز خود گسّر جُفتمی هم‌چو نی، من گفتنی ها گفتمی**
اگر با لبان یار همدم بودم و او با نفس خود در من می دمید، مانند «نی»، گفتنی ها را می گفتم. انسان کامل محلّ دریافت فیوضات الهی است؛ بنابراین سخن او حق است؛ اما کلام سراپا اسرار او شنونده ای می طلبد خاص که به عالم معنا ره یافته باشد و با حضور اوست که شوری در درون مولانا برپا می شود و با گشوده شدن چشمه های باطنی، گفتنی ها به گفت می آید.

۱ - **جسم خاک** : اشاره به معراج رسول اکرم(ص)، اسراء: ۱/۱۷: **سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ...** : پاک خدایی که به شب بنده اش را از مسجد الحرام (مکه) به مسجد بیت المقدس برد که ما اطراف آن مسجد را بابرکت کردیم....

همچنین در ارتباط با حضرت عیسی(ع): قرآن؛ نساء: ۱۵۸/۴-۱۵۷: **وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ** : و گفتن ایشان که ما عیسی مسیح رسول خدا را کشتیم، در صورتی که او را نکشتند و به دار نیاویختند و لکن بر آن ها مشتبه کردند و مردی را به صورت عیسی بالای دار کردند. و به طور یقین او را نکشتند، بلکه خداوند او را به ملکوت اعلی برد: **بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا**.

۲ - اشاره ای است به تجلی حق بر کوه سینا: اعراف: ۱۴۳/۷: **وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرِيكَ فَإِنْ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرِينِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَبُعًا...** : و چون موسی به میقات (جای مقرر) آمد و خداوند با او سخن گفت. موسی گفت: خداوند، خودت را به من بنما، تا نگرم. خداوند گفت: هرگز مرا نخواهی دید، لکن به کوه نگاه کن، اگر در جای خود آرامی، مرا خواهی دید. چون خداوند بر کوه تجلی کرد، کوه از هیبت خرد و تکه پاره شد و موسی بیهوش بر زمین افتاد....

آن چنانکه نایی (نای زن) لب بر لب نای می‌گذارد و با دم خود نای را به صدا در می‌آورد. این انسان خاص که حضورش، در مولانا شوری برای بیان حقایق بر می‌انگیزد، حُسام‌الدین است.

هر که او از هم‌زبانی^۱ شد جدا بی زبان شد، گرچه دارد صد نوا^۲ ۲۸
هر کس که از هم‌زبان خود جدا شود، خاموش می‌شود، گرچه سخن‌ها در درونش بجوشد. شرط هم‌صحبتی، همدلی است.^۳

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت نشنوی زآن پس ز بلبل سرگذشت ۲۹
بلبل به سبب حضور گل نغمه می‌سراید، در خزان و زمستان در غیاب محبوب، خاموش است و سرگذشت عشق شورانگیز خود را باز نمی‌گوید.

جمله معشوق است و عاشق پرده‌پی زنده معشوق است و عاشق مرده‌پی ۳۰
«هستی عاشق» در مقایسه با «هستی حقیقی» چیزی جز هستی موهومی نیست؛ پس «معشوق» همه چیز است و «عاشق» مانند پرده یا حجاب بین حبیب و محبوب است. محبّ صادق که هستی خود را در معشوق درمی‌بازد، از خود فانی شده و به بقای حق باقی است. عاشق تا سر مویی از انانیت با اوست، مُرده‌ای بیش نیست.

چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پر، وای او! ۳۱
«عاشق» نیروی حیات عاشقانه‌اش را از عشق و مظهر عشق می‌گیرد و به کمک آن مانند پرنده‌ای با بال و پر عشق در آسمان‌های جان به سوی کمال پرواز می‌کند. اگر از جانب عشق توجهی به او نشود، یعنی عشق را پروای او نباشد، که معمولاً این عدم توجه به سبب آزمودن عشق یا به دلیل خطا و اشتباهات وی است، او بدون نیروی معنوی قادر به پرواز در عوالم روحانی نیست و مانند پرنده‌ای بی‌بال و پر است که وای به حال او!

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس؟ ۳۲
چگونه بدون «نور هدایت» یارم پیش و پس و اطراف را بینم؟ در سلوک، «فیض الهی» که

۱ - هم‌زبانی: کسانی که از احوال درونی یک‌دیگر مطلع هستند و زبان دل یک‌دیگر را می‌دانند.

۲ - نوا: آواز، یکی از دوازده پرده موسیقی. «صد نوا دارد»: صداها سخن داشته باشد.

۳ - مثنوی، ۲۶۳۸/۶-۲۶۳۹:

بستگئی نطق از بی الفتی است
بلبلی گل دید کی مانند خمش

جویش نطق از دل نشان دوستی است
دل که دلبر دید کی مانند تُرش

توجه حق و استاد باطنی (نور یارم) است به سالک می‌رسد و سلوک او را ممکن می‌سازد؛ زیرا در هر لحظه حوادثی در کمین است و دم به دم دریافت‌های جدید و احوال باطنی ناشناخته، تحت عنوان واردات غیبی به او می‌رسد و سالک به کمک نور باطنی [فیض حق، مدد حق] می‌تواند آن‌ها را تمیز دهد. «نور حق» یا امدادِ مُرشد، مانند محکی است در باطن سالک، برای تشخیص «حق از باطل».

عشق، خواهد کین سخن بیرون بُود آینه غمّازا نَسبُود چون بُود؟ ۳۳
عشق می‌خواهد اسرار گفته شود؛ زیرا اقتضای او ظهور است، اگر قادر به دریافت آن نباشی، چه می‌شود کرد؟

آینه‌ت آ، دانی چرا غمّاز نیست؟ ز آنکه زنگار از رخس مُمتاز نیست ۳۴
می‌دانی آینه دلت چرا حقایق را نشان نمی‌دهد؟ چون زنگار از روی آن پاک نشده است. زدودن زنگار و تیرگی‌ها از آینه درون [ممتاز شدن یا تمیز شدن] با تهذیب نفس ممکن می‌شود که بدون کمک باطنی استاد کامل [پیر طریقت، ولی، انسان کامل] میسر نیست.

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور، و تدبیر کردن در صحت او

این حکایت که مولانا آن را «نقد حال» می‌خواند، تمثیل حال انسان است. انسانی که در وی قابلیت و استعداد کمال الهی نهاده شده و اینک در عالم محسوسات و حسیّات ماده محبوس و مهجور است.

این حکایت بیانگر حال شاهی است فاضل که در راه شکار، خود شکارِ عشقِ کنیزکی می‌شود و با خریدن و بردن او به دربار از وی برخوردار می‌گردد؛ اما از قضا کنیزک بیمار می‌شود و حاذق‌ترین اطبا که به فرمان شاه گرد آمده‌اند از درمان او عاجز می‌مانند. شاه از قاضی‌الحاجات یاری می‌خواهد و به خداوند پناه می‌برد و در میان اشک و آه در محراب دعا به خواب می‌رود. در رویایی صادقانه به او می‌گویند که حکیمی صادق را به سوی تو می‌فرستیم که در نحوه درمان او می‌توانی سحر مطلق و قدرت حق را ببینی. صبحگاهان پیری چون هلال می‌رسد و به روشی خاص به درمان کنیزک می‌پردازد.

۱ - غمّاز : غمزه‌کننده، سخن‌چین، مجازاً حکایت‌کننده. ۲ - آینه‌ت : آینه‌ات، آینه درون تو.

در این داستان،^۱ پادشاه نمادی است از روح عالی، که از عالم برین مهجور گشته و در عالم محسوسات در قفس تن محبوس شده است. کنیزک نمادی از نفس آدمی در مراحل نازله است که به «زرگر» عشق می‌ورزد و زرگر رمزی است از تعلقات دون دنیوی که رهایی از آن جز به ارشاد و امداد حکیم الهی ممکن نیست. مولانا، اجزای متفاوت این حکایت را از چهار مقاله نظامی عروضی، اسکندرنامه نظامی و قانون ابن سینا گرفته و با آمیزشی دل‌انگیز و تصرّفات بدیع به روایت داستانی پرداخته است که نقد حال ما به شمار می‌آید و به روش کلی خود با توجه به سرّ قصه از هر یک از اجزای حکایت نتیجه‌ای مناسب گرفته است.

سرّ سخن آن است که آدمی در شاهراه زندگی، خواه‌ناخواه اسیر و شکار نفس نازله خویش است و این نفس نیز در دام تعلقات دون دنیوی گرفتار و در بند است.

مولانا راه رهایی از این اسارت و راهکار عملی آن را خروشی از میان جان می‌داند که سبب جوشش بحر بخشایش است و چنگ‌زدنی خالصانه، جبل‌المتین حق را، تا به برکت دلی شکسته، حکیمی الهی رخ نماید و در درمان وی بتوان سحر مطلق را دید که چگونه با نور آن یار، وصول به مقامات معرفت حصول می‌یابد و گرد تعلقات از دامن دل افشاند می‌شود و سیر و سلوک در عوالمی، ماورای عالم محسوسات امکان‌پذیر می‌گردد. این حکایت تا بیت ۳۲۴ استمرار می‌یابد.

- ۳۵ بشنوید ای دوستان! این داستان خود، حقیقت نقد حال ماست آن
 ای دوستان، این حکایت را که بیان احوال خود ماست، بشنوید که داستانی است برای
 ارشاد سالکان که مهالک راه حق را بشناسند و ارائه‌طریقی است برای گذشتن از این موانع.
- ۳۶ بود شاهی در زمانی پیش از این ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 در زمان‌های قدیم پادشاهی بود که هم شوکت سلطنت و هم ایمانی والا داشت.
- ۳۷ اِتِّسَافَا، شاه روزی شد سوار با خواص خویش، از بهر شکار
 شاه، روزی همراه عده‌ای از درباریان به عزم شکار، سوار بر مرکب به راه افتاد.
- ۳۸ یک کنیزک دید شه بر شاه راه شد غلام آن کنیزک، پادشاه
 شاه، کنیزکی را در شاهراهی دید و شیدای او شد.

۱ - مأخذ آن حکایتی است در فردوس الحکمة که در طبع آن طبیبی ایرانی به نام علی بن ربّین که در نیمه اول قرن سوم شهرت یافته، داستانی را با این مضمون نقل کرده است. نظامی عروضی، در چهار مقاله، با تفصیلی بیشتر این نوع معالجه را به ابوعلی سینا نسبت می‌دهد. ابوعلی سینا در کتاب قانون این نوع معالجه را یاد کرده و گفته است که من این طریق را آزمودم. نظامی، قسمتی از حکایت را احتمالاً از عشق ارشمیدس به کنیزک چینی و تدبیر ارسطو در رهایی وی اخذ کرده و در اسکندرنامه به نظم آورده است. شیخ عطار، بدون ذکر نام آن دو، از استاد و شاگردی یاد کرده و داستانی پرشور، در مصیبت‌نامه منظوم ساخته است: احادیث، ص ۲.

شاه؛ روح عالی،^۱ نور محض که متعلق به عالم امر است و به آنجا بازگشت خواهد کرد. این نور محض، در کالبد تن به فرمان الهی برای مدتی معین محبوس شده است. روح عالی از حضرت باری تعالی آمده و در اتصال با حق است. بر علوم و اسرار و قوف دارد و از حکمت الهی مطلع است. دانش و حکمت روح عالی در شرایط عادی به ضمیر آگاه و عقل و اندیشه انسان انتقال نمی‌یابد، مگر به عنایت الهی و با تزکیه و تهذیب نفس و طاعات و عبادات خالصانه قلبی و خدمات صادقانه در راه خدا.

استقرار این شاه [روح عالی علوی که از اعلیٰ علیین آمده است] در ملک تن [که از جنس ماده است] در شرایطی که هیچ‌گونه سختیت (جنسیت) با یک‌دیگر ندارند، مستلزم وجود رابطی است بینابینی که به آن «جسم اثیری» می‌گویند.

در ارتباط با «جسم اثیری» یا «نفس»، در کتاب «انسان روح است نه جسد» چنین آمده است:^۲ هر موجود زنده خواه انسان، خواه حیوان، یک جسم غیر مادی دارد که به آن «جسم اثیری» یا «جسم کوکی» می‌گویند. این جسم اثیری هم از ماده تشکیل شده، ولی ارتعاش امواج ماده تشکیل دهنده آن خیلی بالاتر از ارتعاش امواج نوری است که چشم انسان قادر به درک آن است.^۳ این ذرات اثیری در شکم مادر جسم مادی اثیری جنین را تشکیل می‌دهند و روی آن‌ها را ذرات فیزیکی (مادی) می‌پوشاند تا هر دو جسم کامل شوند و جسم مادی در درون خود، جسم اثیری را جای می‌دهد، در حالی که جسم اثیری کاملاً به شکل جسم مادی درآمده است.

ذرات مادی (فیزیکی) خلأ زیادی در درون خود دارند؛ بنابراین ذرات اثیری که بسیار لطیف و سیال هستند در داخل این خلأها جای می‌گیرند.

این جسم اثیری یا جسد غیر مادی، رابط میان روح [نور محض] و جسم مادی می‌باشد. تمام عملیات روح نسبت به رشد عقلی و جسمانی انسان از طریق این جسم اثیری به جسم فیزیکی می‌رسد و میان این دو جسم رابطی نوری [در گذشته آن را ریسمان نقره‌ای می‌نامیدند] وجود دارد که هنگام مرگ و خروج روح و جسم اثیری از بدن این رابط نوری پاره می‌شود تا [جسم اثیری یا روح متجسد در آدمی] به آسانی از جسم مادی خارج شده و در جهان بعدی [عالم ارواح] ادامه حیات دهد.

«روح متجسد» در آدمی یا «نفس» یا «جسم اثیری»، پس از جدا شدن از جسد فیزیکی خود به علت وقوع مرگ، در سطحی از عوالم متعدد اثیری قرار خواهد گرفت که ارتعاش امواجش منطبق بر ارتعاش امواج جسم اثیری وی باشد؛ پس نفس یا روح متجسد هر انسانی در اثر رشد عقلی و ملکات اخلاقی که در بدن فیزیکی به دست آورده و بر اساس آنکه تا چه حد متعالی شده و تا چه پایه منورگشته باشد به جهان روحی هم‌سطح خود منتقل خواهد شد تا در آنجا پس از مدتی با تعالی یافتن به جهان روحی بعدی منتقل شود.

فیثاغورث، عالم یونانی^۴ هم به وجود جسم اثیری معتقد بود و می‌گفت: جسم اثیری یا جسم نفسانی، در ظاهر

۱ - جیجر : ۲۹/۱۵ : فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ : چون آن عنصر معتدل را سامان دادم و از روح خویش بر او دمیدم همه بر او سجده کنید.

۲ - انسان روح است نه جسد، نوشته دکتر رؤف عبید، ترجمه دکتر زین‌العابدین کاظمی خلخالی، چکیده‌ای از صفحات ۳۸۰-۳۷۱.

۳ - توضیحات: چشم انسان قادر به رؤیت امواج پایین‌تر از ماورای بنفش و بالاتر از مادون قرمز است. ارتعاش امواج مواد اثیری بالاتر از ماورای بنفش می‌باشد.

۴ - فیثاغورث : فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی. قرن ششم قبل از میلاد معاصر کورس و داریوش هخامنشی.

شبهه جسد مادی است و پس از مرگ در جهان روح باقی می‌ماند. او اعتقاد داشت که عقل کُل، از طریق مادهٔ اثیری موجود در همهٔ اشیا مادی بر تمام جهان تسلط دارد.

کارل گوستاو یونگ^۱، از برجسته‌ترین علمای روانشناسی جدید به این نتیجه رسید که روح یک حقیقت قائم به ذات و مستقل از ماده فیزیکی است. او ورای وجود روح در بدن انسان به وجود جسم اثیری هم اعتقاد داشت.

دکتر ژیراد آنکوس [محقق معروف در موضوعات ماوراء الطبیعه، متوفی به سال ۱۹۱۶ م] معتقد بود که: انسان برای به وجود آمدن در جهان زمینی به سه عنصر نیازمند است:

۱- جسم فیزیکی ۲- جسم اثیری ۳- روح جاودانه

که روح جاودانه از طریق الهام، ادراک عقلی و اراده با جسم اثیری مربوط می‌شود، پس در اثنای حیات زمینی این عناصر سه‌گانه با هم ارتباط کاملی دارند.

اکنون باز می‌گردیم به داستان پادشاه و کنیزک و تحلیل نقش هر یک از عناصر نام‌برده در وجود انسان. در این حکایت، «شاه»، انسانی است با نفس معتدل [نفس لوامه یا ملامت‌کننده] و گرچه تمایل به بهره بردن از مظاهر دنیوی و تمتیات جسمانی را داراست، در عین حال ایمان و اعتدال نفس، وی را به سوی حق متمایل می‌دارد. او بدان حد از آگاهی رسیده است که می‌داند حقیقی‌ترین پناهگاه برای انسان حضرت احدیت است؛ اما نفس وی هنوز کمال تعالی را نیافته است که «شاه مُلکِ تن و امیر وجود خویش» هم باشد و پادشاهی ملک زمین از آن او است و به پادشاهی حقیقی که امیری و سروری بر نفس خویش است (نفس مطمئنه) نرسیده است.

شاه، روزی با عده‌ای از نزدیکان عازم شکار می‌شود، غافل از آنکه خود او در این شاهراه؛ یعنی گذرگاه زندگی [مسیر سیر و سلوک] شکار نفس اماره (کنیزک) خواهد شد، «شد غلام آن کنیزک جان شاه»؛ یعنی احساسات شاه به شدت به کنیزک تمایل یافت.

۳۹ مرغِ جانش در قفص چون می‌طپید داد مال و آن کنیزک را خرید
جان و دل شاه اسیر محبت کنیزک شده بود؛ بنابراین او را از صاحبش خریداری کرد.

۴۰ چون خرید او را، و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد
او را خرید و از وجودش بهره بُرد؛ اما از قضا کنیزک رنجور شد.

۴۱ آن یکی خر داشت و پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را در رُبود^۲
شخصی خری بدون پالان داشت. هنگامی که پالانی تهیه کرد، گرگ، خرش را دریده بود.

۴۲ کوزه بودش، آب می‌نامد به دست آب را چون یافت، خود کوزه شکست^۳
شخص دیگری کوزه داشت؛ ولی آب را نمی‌یافت. به آب که رسید، کوزه شکست.

۱ - روانکاو و روانشناس سوئسی (۱۸۷۵-۱۹۶۱) و مؤسس مکتب روانشناسی تحلیلی.

۲ - تمثیلی برای تبیین این معنا که سعادت دنیایی بقایی ندارد و نوش و نیش توأم‌اند.

۳ - سعادت و خوشبختی حقیقی در دنیا وجود ندارد و نباید از طریق مظاهر دنیوی در جستجوی آن بود.

۴۳ شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست گفت: جانِ هر دُو در دستِ شماس است
شاه، پزشکان را از سراسر مُلک فراخواند و به آنان گفت: بیماری او، رنجوری من است
و جانِ ما دو نفر اینک وابسته به لیاقتِ شماس است.

۴۴ جانِ من سهل است جانِ جانم اوست دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
هنگامی که مایهٔ حیات و درمان دل خستهٔ من بیمار است، حیاتِ من ارزشی ندارد.

۴۵ هر که درمان کرد مر جانِ مرا بُرد گنج و دُر و مرجانِ مرا
کسی که بتواند جان من را درمان کند، خزانهٔ جواهراتم را به او می‌بخشم.

۴۶ جمله گفتندش که: جانبازی کنیم فهمِ گُرد آریم و انبازی کنیم
پزشکان گفتند: برای درمان او تا پایِ جان ایستاده‌ایم و با یک‌دیگر مشورت می‌کنیم.

۴۷ هر یکی از ما، مسیح^۱ عالمی است هر آلم را در کفِ ما مرهمی است
هر یک از ما، مانند مسیح(ع) ایم و دوايِ دردها نزد ما است.
آنان به علّت کبر و غرور پنداشتند که دانش پزشکی به تنهایی می‌تواند درمان دردها
باشد و فراموش کردند که شفا دهندهٔ حقیقی خداوند است و اگر ارادهٔ الهی بر درمان دردی
قرار نگیرد، بهترین پزشکان و عالی‌ترین داروها هم نمی‌توانند کاری بکنند؛ بنابراین در
اندیشه و مشاوری‌های پزشکی شان ارادهٔ خداوندی نقشی نداشت.

۴۸ گر خدا خواهد نگفتند، از بَطْر^۲ پس، خدا بنمودشان عجزِ بشر
جملهٔ «اگر خدا بخواد» بر دل و زبانشان جاری نشد؛ پس خداوند عجز بشری را به ایشان نشان داد.

۴۹ ترکِ استثنا^۳، مرادم قَسَوْتی است^۴ نه همین گفتن، که عارضِ حالتی است
غفلت از حق نتیجه‌اش سنگ‌دلی و قساوت است. توجه به مسبب که سبب‌ساز است، باید
خالصانه و قلبی باشد. بیان این عبارت بدون اعتقاد قلبی ناپایدار و گذرا و از جنس
عَرَض است؛ یعنی عارض شدنی است و اثری ندارد.

۱ - به اذن پروردگار و به دست عیسی مسیح(ع) مرده زنده می‌شد و کور مادرزاد شفا می‌یافت و...

۲ - بَطْر: تکبر، غرور.

۳ - استثنا: منظور عبارت *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* یا اگر خدا بخواد است که اشارتی است قرآنی، کهف: ۲۳/۱۸ و ۲۴: *وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ...* هرگز مگو که من این کار را فردا خواهم کرد، مگر اینکه بگویی «اِنْ شَاءَ اللَّهُ» اگر خدا بخواد....
۴ - قَسَوْت: قساوت قلب، سنگ‌دلی.

- ۵۰ ای بسا ناورده اِستثنا به گُفت جان او با جانِ استثناست جفت
بسا کسان هستند که ممکن است عبارت *إِنَّ شَاءَ اللَّهُ* را به کار نبرند؛ ولی جان آنان با روح و حقیقت این عبارت یکی شده و این مقام عارفان و کاملان واصل است که دریافته‌اند در کل کائنات فقط قدرت خداوندی ساری و جاری است؛ بنابراین اراده آنان در اراده باری تعالی مستهلک شده و از خود اراده‌ای ندارند.
- ۵۱ هر چه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چون اراده خداوندی برای نمایاندن عجز بشری بود، درمان نتیجه مفیدی نداشت، بلکه موجبات افزایش بیماری و رنج هم شد.
- ۵۲ آن کنیزک از مرض چون موسی شد چشم شه از اشک خون، چون جوی شد
کنیزک از شدت بیماری و ضعف بسان موئی شد و شاه از غصه خون می‌گریست.
- ۵۳ از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می‌نمود
از قضا سکنجبین که داروی ضد صفراست، آن را افزود و روغن بادام که مسهل است، سبب یبوست شد.
- ۵۴ از هلیله^۱ قبض^۲ شد، اطلاق رفت^۳ آب آتش را مدد شد همچو نفت
هلیله که سبب یبوست یا قبض می‌شد، خاصیت خود را از دست داده بود و اسهال می‌آورد و هر چیزی به اراده حق برخلاف طبیعت خود عمل می‌کرد؛ مانند آب که آتش را فرو نمی‌نشانند و سبب افزونی آن شد.

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله، و در خواب دیدن او ولیی را

- ۵۵ شه چو عجز آن حکیمان^۴ را بدید پابرهنه جانب مسجد دوید
شاه ناتوانی پزشکان را دید و سرآسیمه به سوی مسجد روانه شد.

۱ - هلیله: درختی که میوه‌اش قابض است. ۲ - قبض: گرفتگی. ۳ - اطلاق رفت: اسهال آورد. ۴ - حکیم: کسی که حکمت می‌داند و با حقایق و حقیقت هر چیز آشناست. در اصطلاح به اطبا و پزشکان، حکیم هم گفته می‌شد، بدان سبب که اغلب حکما در قدیم از علم طب هم اطلاع داشتند یا اینکه پزشکان از حکمت بهره‌مند بودند.

- ۵۶ رفت در مسجد، سوی محراب شد سجده گاه از اشک شه پر آب شد
به سوی محراب مسجد روانه شد و با اشک و زاری به درگاه آن بی نیاز روی آورد.
- ۵۷ چون به خویش آمد ز غرقاب^۱ فنا^۲ خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
شدت اندوه شاه، اشک خالصانه و درماندگی او موجب صفای سینه اش گردید و آینه درونش را از زنگار غفلت ها پاک نمود و این صفا به حدی رسید که در آن لحظه «محو» حق شد و زمانی که به خود آمد؛ یعنی از «محو» به هوشیاری «صحو» رسید، زبان به حمد و ثنای باری تعالی گشود.
- ۵۸ کای کمینه بخششت ملک جهان من چه گویم؟ چون تو می دانی نهان
ای خدایی که کمترین احسان تو این پادشاهی است، چه بگویم؟ تو از سر من آگاه هستی.
- ۵۹ ای همیشه حاجت ما را پناه^۳ بار دیگر ما غلط کردیم راه^۴
ای خدایی که پناهگاه حاجت ما هستی. ما بار دیگر به راه خطا رفته ایم.
- ۶۰ لیک گفتمی: گرچه می دانم سرت^۵ زود هم پیدا کنش بر ظاهرت^۶
پروردگارا، خودت گفتمی: گرچه راز نهان شما را می دانم، هنگام درماندگی آن را به زبان آورید و دعا کنید.
- ۶۱ چون بر آورد از میان جان^۷ خروش اندر آمد بحر بخشایش به جوش
هنگامی که شاه از میان دل ناله عاجزانه سر داد، دریای رحمت الهی به جوش آمد؛ زیرا او چشم از خلق برگرفته و امید به حق بسته بود.
- ۶۲ در میان گریه خوابش در رُبود دید در خواب او، که پیری رُو نمود
در حالی که گریه می کرد و می نالید، به خواب رفت و در رؤیا پیری را دید.
-
- ۱ - غرقاب: آبی که از سر بگذرد و موجب غرق شدن باشد.
۲ - فنا: مستهلک شدن در حق و خود را در میان ندیدن. حالتی که بنده به خود توجه ندارد و از خودی خویش به در آمده است و با تمام وجود به حق توجه دارد.
۳ - اشارتی قرآنی، بقره: ۱۸۶/۲: أُجِبُّ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي... هر که مرا بخواند، دعای او را اجابت کنم....
۴ - عرض حاجت و نیاز به «سبب»، مانند پزشکان و اعتماد به قدرت شفا دهندگی دارو که خود «وسیله و سبب» اند، بدون در نظر داشتن «مسبب» که «حق» است، خطا و بیراهه رفتن است.
۵ - اشارتی قرآنی؛ توبه: ۷۸/۹: أَلَا اللَّهُ يَعْلَمُ سِرَّهُمْ... به درستی که خداوند می داند اسرار شما را... همچنین زُخْرُف: ۸۰/۴۳.
۶ - اشارتی قرآنی؛ غافر: ۶۰/۴۰: أَدْعُونِي أَجْتَبْ لَكُمْ... مرا بخوانید تا دعای شما را اجابت کنم....
۷ - از میان جان: با توجه و سوز، با حضور دل.

- گفت: ای شه! مزده! حاجاتت رواست گسر غریبی^۱ آیدت فردا، ز ماست ۶۳
پیر گفت: ای شاه، مزده که خواسته‌ات اجابت شد. اگر فردا غریبی آمد، فرستاده حق است.
- چونکه آید او، حکیمی حاذق است صادقش دان، کو امین و صادق است ۶۴
چون نزد تو آمد، بدان که حکیمی ماهر است. سخنانش را باور کن؛ زیرا امین درگاه حق است.
- در علاجش، سحر مطلق^۲ را ببین در مزاجش^۳، قدرت حق را ببین ۶۵
نحوه درمان بی نظیر و جادویی او را ببین و در کار او قدرت الهی را مشاهده کن.
- چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد آفتاب از شرق اختر سوز شد ۶۶
هنگامی که خورشید طلوع کرد و انوار آن نور ستارگان را محو کرد و زمان وعده رسید،
بود اندر منظره^۴، شه منتظر تا ببیند آنچه بنمودند سیر^۵ ۶۷
شاه بر بالای کوشک منتظر بود تا آنچه را که در رؤیا گفته بودند ببیند.
- دید شخصی، فاضلی، پرمسایه‌یی آفتابی در میان سایه‌یی ۶۸
انسانی سرشار از فضل و دانش دید که مانند خورشیدی در سایه «تن» مخفی شده بود.
- می‌رسید از دور مانند هلال^۶ نیست بود و هست، بر شکل خیال^۷ ۶۹
پیر با قامتی خمیده مانند هلال از دور می‌آمد در حالی که از صفات بشری تهی شده و از
هستی مجازی رهیده بود. «هستی» او به شکل یک خیال لطیف از عالم برین بود. حضور این

۱ - غریب: انسان کامل، انسانی که به حق اتصال تام یافته و در این دنیا غریب است و کمتر کسی آشنای اوست؛ زیرا ادراک عظمت باطنی مردان خدا، دلی را می‌طلبند درد آشنا و درونی از زنگار غفلت‌ها مصفا.

۲ - سحر مطلق: معجزه و قدرت خداوندی (خرق عادت).

۳ - مزاج: یکی از چهار حالت حرارت یا برودت، رطوبت یا بی‌بوست که بر طبع آدمی مستولی می‌گردد. در لفظ به معنی آمیختن بوده و کیفیتی است که از تأثیر عناصر اربعه در بدن آدمی حاصل می‌شود. در اینجا به معنی سرشت و نهاد، روش و کار و حال به کار رفته است. ۴ - منظره: چشم‌انداز.

۵ - سیر از اسرار الهی را که عنایت خداوندی بر او مکشوف داشته بود. ۶ - هلال: خمیده قامت.

۷ - خیال: آنچه در خواب یا بیداری در ذهن نقش گردد، خیال نامند و در لفظ به معنی وهم و گمان و پندار است. نزد حکما، اطلاق می‌شود بر یکی از حواس پنج‌گانه باطنی که نگاهدارنده صور و اشکالی است که رؤیت شده و در آن حال غایب است. ما وقتی چیزی را مشاهده می‌کنیم و پس از مدتی مجدداً همان را می‌بینیم، فوراً تصویری را که در آغاز دیده‌ایم، مجسم می‌کنیم و ادراک می‌نماییم که قبلاً این صورت را دیده‌ایم: مرآة المحققین، شیخ محمود شبستری، نقل از دهخدا.

«عالم مثال» یا «برزخ» را هم که عالمی است میان عالم ارواح و اجسام، خیال نامند که باطن و حقیقت آن مانند عالم ارواح و ظاهر آن مانند عالم اجسام است؛ پس برزخ، مابین مجردات و مادیات یا لاهوت و ناسوت قرار دارد.

حقیقت متجلی در کسوت بشر آن چنان خوشایند و لطیف بود که گویی یک رؤیا یا یک خیال است؛ زیرا به «هستی حقیقی» و یا «بقاء بالله» رسیده بود.

نیست و ش^۱ باشد خیال^۲ اندر روان^۳ تو، جهانی بر خیالی^۳ بسین روان^۴ ۷۰
 خیالی که در ذهن آدمی نقش می‌بندد، محصول درک محسوسات و تجسم بخشیدن به آن در اشکال مختلف است و از آن رو که کل عالم، هستی مجازی دارد و «نیست و ش» است، «خیال» نیز زاییده «وهم و گمان» و نیست و ش است.

۱ - نیست و ش : غیر حقیقی.

۲ - روان : مجموعه قوای ذهنی معطوف به هوش، حافظه و عاطفه که کیفیت رفتاری فرد را مشخص می‌کند. در فلسفه قدیم ادیان: جان یا نفس ناطقه.

۳ - «ذهن انسان نسبت به امور و قضایا چهار حالت دارد، هرگاه علم قطعی داشته باشد که به هیچ شک و شبهه زایل نشود آن را «یقین» گویند. هرگاه دودل؛ یعنی دو طرف نفی و اثبات قضیه در پیش او برابر باشد، آن را حالت «شک و تردید» گویند؛ در صورتی که طرف اثبات بر نفی بچربد آن را «ظن و گمان» خوانند و عکس آن را که طرف نفی بر اثبات بچربد «وهم و پندار» نامند.

«خیال»: وهم و اندیشه‌های سست واهی که گاهی بر ذهن سایه می‌افکنند و گاهی زایل می‌شود. گاه موافق اصطلاح فلاسفه به معنی قوه ادراک معانی جزئی و در معنی مصطلح علمای اصول؛ یعنی حالت چهارم ذهن «وهم و پندار» است.

در ارتباط با تأثیرات نیروی «وهم و خیال» در حیات جسمانی و روحانی، مولانا می‌فرماید: «تو جهانی بر خیالی بین روان»؛ یعنی گفتار و کردار انسان‌ها همه بر محور «وهم» و «خیال» می‌گردد و قهرها، جنگ‌ها و صلح‌ها، دوستی‌ها و دشمنی‌ها، نیکی‌ها و بدی‌ها، اختلاف عقاید و مسالک و بالجمله آنچه از نوع آدمی به ظهور می‌رسد، همه نشأت گرفته از وهم و خیال است: مولوی چه می‌گوید، استاد همایی، صص ۶۷۹-۶۷۵ با تلخیص و تصرف.

از دیدگاه عارفان، این عالم، «هستی مجازی» دارد و انسانی که دارای هستی موهومی است، بنابر پندارها و تصورات خویش زندگی می‌کند. در دنیا اکثر مردم چنین‌اند، پندارهایشان به باور رسیده و باورها در ذهنشان جنبه حقیقت یافته است و بر پایه این ذهنیت شالوده زندگی را استوار می‌دارند.

۴ - برای عالم خیال دو مرتبه است: مرتبه مطلق و مرتبه مقید، خیال مقید قوه متخیله انسان است و حیوانات نیز این مرتبه را واجدند. انسان در ادراکات خیالی، متصل به خیال مطلق می‌شود و حقایق را به واسطه اتصال به عالم وسیع خیال که لوح جمیع حقایق است ادراک می‌نماید. ادراکات خیالی، گاهی مطابق با واقع‌اند. عدم تطابق ناشی از تصرفاتی است که از ناحیه نفس تحقق پیدا می‌نماید.

غلبه احکام محسوسات بر انسان، یکی از موجبات انحراف قوه خیال است نسبت به ادراک حقایق موجود در عالم مثال. اگر نفس قوت بگیرد و ظلمات نفس مغلوب شود، حقایق را درک می‌نماید.

کسی که در سیر خیال و اتصال به عالم مثال مطلق، به نحوی اتصال پیدا نماید که جهات خارجی او را منحرف نکند، حقایق را ادراک می‌نماید و چه بسا از این عالم بالاتر رفته و در دیار مجردات تام و ارواح عالیّه سیر می‌کند و بر جمله‌ای از حقایق اشراف حاصل می‌نماید و در بازگشت به عالم کثرت مدرکات او حقایق صافی و تام و تمام خواهد بود: شرح مقدمه قیصری، صص ۴۸۷ و ۴۸۸.

بر خیالی صلحشان و جنگشان^۱ وز خیالی فخرشان و ننگشان^۲
 «صلح و دوستی» یا «درگیری و جنگ» و یا آنچه را که خلق به نام «فخر» و «نگ» می‌شناسند، چیزی جز «خیال و پندار» نیست. به عنوان مثال: ریشه حقیقی عدم تفاهم و سوء رفتارها در تصورات غلط و دریافت‌های غیر واقعی آدمی است و نمونه بارز آن جنگ‌های بزرگی است که در اثر باور پنداری به نام کشورگشایی خون انسان‌ها را بر باد داده است.

چنانکه در شرح ابیات ۶۹ به بعد همین دفتر آمد، جهانی بر خیالی روان است؛ یعنی «نفس» اکثر مردم چنان بر اثر غلبه عالم حس و درک جزئی آن مقید به قوانین عالم ماده شده است که برای آنان رهایی از این قید و توجه به حق کاری بس دشوار و غیر ممکن می‌نماید؛ بنابراین خیال و ادراک جزئی ایشان تحت تأثیر غلبه ظلمت عالم طبع از حقایق انحراف دارد و این است که می‌فرماید: «بر خیالی صلحشان و جنگشان».

آن خیالاتی که دام اولیاست^۳ عکس^۴ مه‌رویای بستان خداست^۵
 خیالی که بر «اولیا» مستولی می‌شود و می‌تواند حجاب راه شود، چیزی جز تصویر مه‌روی بوستان خداوندی؛ یعنی «تجلی حق» به صفت و اسم «جمال» نیست که در آن حال با سیطره جمال، عارف به هیجان می‌آید و با تجلی اسم «قهار»، عقل وی مقهور و متحیر می‌گردد؛ زیرا جمال بدون جلال تحقق ندارد و در سیر فی‌الله که نهایتی ندارد، «کامل واصل» باید که از پرده‌های «اسما و صفات» بگذرد و در عالی‌ترین مرتبه از مراتب کمال، حق را در ماورای حجاب‌ها شهود کند که آن را تجلی ذاتی نامند.

آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید^۶
 رؤیایی که شاه دیده بود با مشاهده چهره مهمان واقعیت یافت.

شه به جای حاجبان فا^۷ پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت^۸
 شاه به جای دربانان و اعضای تشریفات به پیشوازی وی رفت.

۱ - مُراد آنکه: هرچه در عالم می‌گذرد، نتیجه جریان ذهنی خلق است نه درک حقایق، و از آنجا که جریان ذهنی زاییده «وهم و گمان» و غیر حقیقی است، پس آنچه آدمیان را به خود مشغول می‌کند، «نیست و ش» است.

۲ - دام اولیاست: سد راه اولیاست در سیر «فی‌الله». ۳ - عکس: انعکاس، پرتو.

۴ - مه‌روی بوستان خدا: تجلیات جمالی و جلالی، معانی غیبی. ۵ - فا: با، به.

- هر دو بحری^۱، آشنا^۲ آموخته هر دو جان بی دوختن بر دوخته ۷۵
 شاه و مهمان اهل دریای وحدانیت بودند و آشنا با اسرار. گویی جان آنان به هم متصل بود.^۳
- گفت: معشوقم تو بودستی، نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان^۴ ۷۶
 شاه گفت: معشوق من تو بودی نه کنیزک؛ اما رسیدن به این حقیقت، مستلزم وجود او بود.
 معشوق حقیقی، حقیقت متجلی در وجود ولی است، نه مظاهر دنیوی؛ اما درک این حقیقت، که «معشوق حقیقی»، حق است، مستلزم آن بیقراری‌ها و رنج‌ها بود.
- ای مرا تو مصطفی^۵، من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر ۷۷
 شاه، میهمان غیبی را بسیار بلندمرتبه یافت که باید در خدمت وی باشد، همان‌گونه که عمر در خدمت پیامبر(ص) بود.

۱ - بحری: اینجا «اهل عالم معنا»، «اهل دریای حقیقت».

۲ - آشنا: شنا. «آشنا آموخته»، یعنی شنا کردن در این دریا را بلد بودند.

۳ - اتصال معنوی و روحانی، اتحادی که جان پاکان با یکدیگر دارد.

۴ - بیان سلسله اسباب: اگر لطف الهی شامل حال باشد، درد و رنج، انسان را در مسیر حق قرار می‌دهد؛ بنابراین درد و رنج می‌تواند سبب و وسیله‌ای باشد برای رسیدن به حقیقت.

۵ - اصحاب رسول گرامی خدا(ص)، عاشقانه به حضرتش مهر می‌ورزیدند. عمر از صحابه خاص بود که با اسلام آوردن وی، قدرت و شجاعت و شمشیر توانمند او در خدمت اسلام و مسلمانان قرار گرفت و منشأ خدمات بسیار شد و فتوحات مسلمانان در عهد وی «خلیفه دوم» بیشترین گسترش را یافت و ایران در خلافت او فتح گردید.

از خداوند ولیّ التوفیق در خواستنِ توفیقِ رعایتِ ادب در همه حال‌ها و بیان کردنِ وخامتِ ضررهای بی‌ادبی^۱

- ۷۸ از خدا جوئیم توفیق^۲ ادب^۳ بی‌ادب محروم گشت از لطف رب^۴
- از خداوند توفیقِ ادب را می‌خواهیم؛ زیرا لطف و مرحمت الهی شامل حال بی‌ادبان نمی‌شود. «ادب» و احترام تأمی که شاه در نهایت تواضع نسبت به پیر روحانی ابراز داشت، تداعی‌گر بیانِ بزرگ‌ترین رکنِ تصوّف می‌شود و مولانا از میان داستان، گریزی می‌زند و به وصف آن می‌پردازد.
- ۷۹ بی‌ادب، تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
- «بی‌ادب» تنها به خود بدی نمی‌کند، بلکه گاهی کثیری را به مصیبتی دچار می‌سازد.
- ۸۰ مایده^۵ از آسمان در می‌رسید بی‌شیری^۶ و بیع^۷ و بی‌گفت و شنید^۸
- به قوم موسی (ع) بی‌آنکه مشقتی را تحمل کنند، رزق الهی می‌رسید.

۱ - این عنوان در متن فراموش شده و در حاشیه افزوده‌اند.

۲ - توفیق: موافقت کردن، به حکم الهی تسلیم بودن، متابعت از فرمان حق.

۳ - گفته‌اند: التَّصَوُّفُ كُلُّهُ آدَاب؛ یعنی تصوّف اجرای آداب است، آداب ظاهری و آداب باطنی. برخورداری از ادب ظاهری و ادب باطنی که مستلزم درکِ روحانی و معنوی است و به سهولت میسر نمی‌شود. توجه به این که حضرت حق در تمام لحظات حاضر، ناظر و شاهد است بر آنچه می‌اندیشیم، حس می‌کنیم یا کلامی که می‌گوییم و با عملی که از ما سر می‌زند و به‌طور خلاصه رعایتِ خصلت‌های نیک را در عرف کاملان، ادب باطنی می‌نامند، که رکن اساسی آن حضور همواره دل آدمی در محضر باری تعالی است.

۴ - مقایسه کنید: حافظ: حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

۵ - مائده: خوان، سفره، طعام، فرهنگ‌نویسان عرب به معنی عطا دانسته‌اند. ۶ - شیری: خریدن.

۷ - بیع: داد و ستد، خرید و فروش.

۸ - اشارتی قرآنی به داستان موسی (ع) و قوم نافرمان: پس از آنکه بنی اسرائیل از فرعونیان نجات یافتند، خداوند فرمان داد که به فلسطین و اراضی قدس وارد شوند؛ اما بنی اسرائیل گفتند: تا ستمکاران «قوم عمالقه» از آنجا بیرون نروند، ما وارد نمی‌شویم و به موسی (ع) گفتند: «تو و خدایت به جنگ آن‌ها بروید پس از آنکه پیروز شدید ما وارد خواهیم شد!» و نتیجه این بی‌ادبی چهل سال سرگردانی آن قوم در صحرای سینا بود. مائده: ۲۶/۵-۲۱، گروهی پشیمان شدند و مورد مغفرت قرار گرفتند. بقره: ۵۷/۲: وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَى: ما، مَنَّ و سَلْوَى را بر شما نازل کردیم. به عنایت الهی بر آن قوم نافرمان و پیمان‌شکن، مواهب بسیاری ارزانی داشته شد؛ اما باز هم لجاجت ورزیدند و ادب را فرو نهاده، تقاضای غذاهای متنوع و رنگارنگ کردند. بقره: ۶۱/۲. بعضی مفسران احتمال داده‌اند که «مَنَّ» یک نوع عسل طبیعی بوده و در مورد «سلوی» آن را یک نوع پرند دانسته‌اند که پرگوش و به اندازه کبوتر است.

در میان قوم موسی چند کس بی ادب، گفتند: کو سیر و عدس؟^۱ ۸۱
در میان قوم چند نفر گستاخی کردند و نسبت به طعام الهی که بی مشقت می رسید،
ناسپاسی ورزیدند و درخواست غذاهای متنوع کردند و به موسی (ع) گفتند: از خدایت بخواه
تا آنچه از زمین می روید برای ما قرار دهد، مانند: سبزی ها، خیار، سیر و عدس.

منقطع شد خوان و نان از آسمان ماند رنج و زرع و بیل و داس مان ۸۲
بنابراین نعمت و طعام آسمانی قطع شد و زحمت و مشقت کشت و زرع بر جای ماند.

باز، عیسی^۲ چون شفاعت کرد، حق خوان^۳ فرستاد و غنیمت بر طبق ۸۳
یاران خاص مسیح (ع) به او گفتند: آیا پروردگار تو می تواند غذایی از آسمان برای ما
بفرستد؟ عیسی (ع) از این درخواست که علائمی از تردید و شک در آن بود، نگران شد و
گفت که از خدا بترسید اگر ایمان دارید؛ اما آنان گفتند: می خواهیم از این مائده بخوریم و به
عین الیقین برسیم و چنین بود که عیسی (ع) گفت: خداوندا، برای ما مائده ای از آسمان
بفرست.

باز، گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زله ها^۴ برداشتند. ۸۴
برخی از آنان باقی مانده غذا را برمی داشتند و با این کار که نشانی بود از بی اعتمادی به
لطف حق، گستاخی و بی ادبی افزون تری روا می داشتند.

لابه کرد عیسی ایشان را که: این دایم است و کم نگردد از زمین ۸۵
عیسی (ع) از آنان خواست که به لطف پروردگار اعتماد داشته باشند و باور کنند که این
سفره دایمی است و کم نمی شود.

۱ - اشارتی قرآنی؛ بقره: ۶۱/۲. ۲ - اشارتی قرآنی، مائده: ۱۱۵/۵-۱۱۲.

۳ - «بعضی از محققان بر آن اند که مائده آسمانی که به دعای عیسی (ع) نازل شده احتمالاً با «شام آخر» در سنت مسیحی برابر یا مرتبط است. زمخشری می نویسد: «گویند عیسی علیه السلام چون آهنگ دعا [برای مائده] کرد، پیشینه پوشید و گفت: پروردگارا، مائده ای بر ما نازل فرما. آنگاه سفره ای سرخ در میان دو پاره ابر از آسمان فرود آمد و پیروان عیسی (ع) نظاره می کردند. عیسی (ع) گریست و گفت: خداوندا مرا از شاکران قرار بده و آن را مایه رحمت، نه منشأ بلا و عقوبت بگردان. مائده عبارت بود از ماهی بریان بدون فلس و بدون تیغ که از آن روغن می چکید. حواریون باز هم معجزه دیگری خواستند و به دعای عیسی (ع) ماهی برشته تازه و زنده شد و جنید و دوباره به دعای او به صورت بریان در آمد، سپس مائده به آسمان بر شد، و پیروان او عصیان پیشه کردند و به صورت میمون و خوک مسخ شدند...»: قرآن، ذیل آیه. ۴ - زله: باقی مانده غذا.

- ۸۶ **بدگمانی کردن و حرص آوری** کُفر باشد پیشِ خوانِ مهتری
- عیسی (ع) به آنان فرمود: سوء ظنّ و حرص و طمعی که نمی‌گذارد کلام وی را باور کنند در برابر سفره‌ای که خداوند از عنایات ظاهری و باطنی بر آنان گسترده کفران و ناسپاسی است.
- ۸۷ **ز آن گدارویان^۱ نادیده^۲ ز آرزای آن در رحمت بریشان شد فراز^۳**
- به سبب وجود این افرادِ پررو و حریص در رحمت بر روی همه آنان بسته شد.
- ۸۸ **ابر بر نباید پیِ منع زکات^۴ و ز زنا، افستد و با اندر جهات^۵**
- بارش باران نشانی از رحمت الهی است. اگر بنده‌ای رحمت خود را از زکات و کمک به مستحقان، به فرمان الهی و برای رضای او از بنده دیگری دریغ کند، نباید توقع رحمت الهی را داشته باشد.
- ۸۹ **هر چه بر تو آید از ظلمات و غم^۶ آن ز بی‌باکی و گستاخی ست هم**
- هر تیرگی درون، افسردگی و غم که به تو می‌رسد، نتیجه افکار و اعمال و نشانه گستاخی است.
- ۹۰ **هر که بی‌باکی کند در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست**
- شرط طریق «سیر و سلوک الی الله» رعایت آداب ظاهری و باطنی است. کسی که در راه حق بی‌باکی می‌ورزد و گستاخ است، خواه ناخواه رفتار و کردار ناپسندش تأثیراتی هرچند جزئی بر دیگر سالکان دارد و گمراه کننده مردان راه محسوب می‌شود و از صفت مردان حق به دور است.
- ۹۱ **از ادب پر نور گشته ست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد مَلَک**
- آسمان و زمین و کیهانشان‌ها به اراده الهی استوارند. خورشید می‌درخشد و ستارگان پرتوافشانی می‌کنند. [ادب فلک، اجرای فرامین الهی است] و فرشتگان همه مطیع‌اند و از خطا مبرا.

۱ - گدارویان: پررو، وقیح. ۲ - نادیده: حقیقت ندیده، حریص.

۳ - فراز: از اضعاف است، به معنی باز و هم به معنی بسته.

۴ - زکات: خلاصه چیزی، در فقه آنچه که به حکم شرع به درویش و مستحق می‌دهند و بر مسلمانان واجب و به حکم قرآن کریم، توبه: ۶۰/۹، مخصوص طبقات معینی از مردم است. حدیثی می‌گوید: هیچ قومی از پرداخت زکات جلوگیری نکردند، مگر اینکه باران از ایشان برداشته شد و آنگاه که با شیوع یافت، بدانید که زنا رواج یافته است: احادیث، ص ۹.

۵ - آنجا که فرامین الهی را به سخره می‌گیرند، عذاب الهی و یا بلای آسمانی تحت عنوان «بیماری‌های همه‌گیر» بروز می‌کند. ۶ - تیرگی و ظلمات یعنی سیاه شدن و غفلت که نتیجه اش می‌تواند غم و افسردگی باشد.

بُـد ز گستاخی کُـسوف^۱ آفتاب شد عزازیلی^۲ ز جُـرات، رَدِّ باب^۳ ۹۲
با انحراف خورشید از مسیر اصلی [گستاخی] کُـسوف رُخ می دهد و عزازیل هم به سبب
گستاخی مردود درگاه می شود.

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

- ۹۳ دست بگشاد و کنارانش^۴ گرفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
شاه او را در آغوش گرفت. مانند عشقی که در دل و جان جای می دهند.
- ۹۴ دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پُرسیدن گرفت
شاه دست و پیشانی مهمان را با احترام بوسید و از چگونگی سفر و منازل راه جو یا شد.
- ۹۵ پُرس پُرسان می کشیدش تا به صدر گفت: گنجی یافتم آخر به صبر
شاه در حال پرس و جو، مهمان را به صدر هدایت کرد و با خود گفت: در نتیجه صبر گنجی را یافتم.
- ۹۶ گفت: ای نورِ حق و دفعِ حَرَج! معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ^۵ !
گفت: ای نور الهی و ای زایل کننده غم و دلتنگی، ای معنی حقیقی صبر کلید گشایش است.
حضور در محضر اولیا که نور حق اند، عنایتی است الهی و وجود آنان موجب از بین رفتن
مشکلات است؛ پس آنان دفع حرج و تحقق این حدیث نبوی اند.
- ۹۷ ای لِسقای تو جواب هر سُؤال! مُشکل از تو حل شود، بی قیل و قال
ای کسی که دیدار و ارتباط معنوی با تو «لقاء»، پاسخ هر مشکلی و دریافت حقایق است،
مشکل من به دست تو حل می شود؛ زیرا تو بر ضمائر آگاه هستی.

۱ - کسوف : تقارن خورشید با ماه است که به علت تغییر مسیر جزئی رخ می دهد و این تغییر مسیر و کجروی را به گستاخی تعبیر کرده است که موجب عدم تابش نور خورشید می شود. (انحراف از مسیر اصلی)
۲ - عزازیل : نام ابلیس قبل از تَمَرّد و گردن کشی که به سبب این بی ادبی و گستاخی رَدِّ باب شد.
اشارتی قرآنی، بقره : ۳۴/۲ : و چون گفتیم فرشتگان را که سجده کنید آدم را، همه سجده کردند، جز شیطان که سر باز زد و برتری جست و از کافران گردید. ۳ - رَدِّ باب : مردود درگاه الهی، رانده شده.
۴ - کنارانش : جمع کنار، اطراف بدن.
۵ - الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ : صبر، کلید گشایش است. [حدیث نبوی] : شرح مثنوی شریف، ص ۷۸.

ترجمانی^۱ هر چه ما را در دل است دستگیر هر که پایش در گِل است ۹۸
 تو بر ضمائر اشراف داری و هرگاه که صلاح بدانی به شرح و بیان مُعضلاتِ ما
 می‌پردازی و امدادگر کسانی می‌شوی که پایِ جانشان در سلوک به گِل مانده است.

مَرْحَبَا^۲ يَا مُجْتَبِي^۳ يَا مُرْتَضِي^۴ ! إِنْ تَغِيبَ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا ۹۹
 مرحبا بر تو باد، ای برگزیده صاحب نفس مطمئنّه، اگر تو غایب شوی، قضای الهی فرا
 می‌رسد و فضا تنگ و غیر قابل تحمل می‌گردد.

أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَا يَشْتَهِي ۱۰۰
 تو خداوند قومی، اگر کسی تو را به رغبت نخواهد و از روی گردانیدن از تو باز نگردد و
 پشیمان نشود به تحقیق هلاک خواهد شد.

چون گذشت آن مجلس و خوانِ گرم دستِ او بگرفت و بُرد اندر حَرَم ۱۰۱
 بعد از ضیافت شاه دستِ پیر روحانی را گرفت و به حرم سرا برد.

بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند^۶

قَصَّةُ رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن در پیش رنجورش نشاند ۱۰۲
 شاه بیماری کنیزک را شرح داد و پیر را بر بالین وی نشاند.

رنگِ روی و نبض و قاروره^۷ بدید هم علامتش^۸ هم اسبابش^۹ شنید ۱۰۳
 پیر روحانی، به رنگ چهره و نبض و رنگ ادرار و دیگر علائم توجه کرد.

گفت: هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند ۱۰۴
 گفت: آنچه که پزشکان انجام داده‌اند، بهبودی نبوده، بلکه رنجوری را افزون کرده است.

۱ - ترجمان: بیان کننده، شارح. ۲ - مرحبا: خوش آمد گفتن، خوش آمدی. ۳ - مُجْتَبِي: برگزیده.

۴ - مُرْتَضِي: برگزیده و راضی و خشنود شده از عنایت و مراحم دوست.

۵ - «كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَه»؛ اشاره‌ای است به عَلَق: ۱۵/۹۶.

۶ - این عنوان در متن اصلی فراموش شده، و بعد در هامش افزوده‌اند.

۷ - قاروره: ظرفی از شیشه به شکل بالن برای نگهداری ادرار بیمار.

۸ - علامتش: بررسی علائم بیماری مانند: تب، سردرد، اشتها و...

۹ - اسبابش: توجه به دلایل ایجاد کننده بیماری.

- ۱۰۵ بی خبر بودند از حالِ درون اَسْتَعِيذُ اللهُ مِمَّا يَفْتَرُونَ
 آنان از احوالِ درونی بیمار بی خبر بوده‌اند و بنا بر علائمِ ظاهری درمان کرده‌اند. از این
 افترا و اشتباه به خدا پناه می‌برم.^۱
- ۱۰۶ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 پیر روحانی، عامل رنج و درد کنیزک را دریافت؛ اما به شاه نگفت.
- ۱۰۷ رنجش از صفرا و از سودا^۲ نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود^۳
 میهمان غیبی متوجه شد که عامل رنجوری کنیزک، تغییرات مزاج نیست.
- ۱۰۸ دید از زاریش، کو زارِ دل است تن خوش است و او گرفتارِ دل است
 احوال زار و نزار او بیانگر آن بود که دل وی در دامِ عشق است و تن او بیمار نیست.
- ۱۰۹ عاشقی پیداست از زاریِ دل نیست بیماری چو بیماریِ دل
 عشق از ناله‌های زارِ دل آشکار می‌شود و با بیماری دیگری قابل قیاس نیست.
- ۱۱۰ عِلَّتِ عاشق ز عِلَّتِها جداست عشقِ اصطرلاب^۴ اسرارِ خداست
 عاشق در دنیایی از عوالم عاشقانه زندگی می‌کند. اندیشه و احساس او محور محبوب در
 نوسان و گردش است. هر چه به او می‌رسد از معشوق است. خواه شادی، خواه درد و غم؛
 پس عِلَّتِ شادی یا غم و یا بیماری او به عللِ زندگیِ روزمره شبیه نیست. «عشق»، اسطرلابِ
 کشفِ اسرارِ الهی است.
- ۱۱۱ عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است^۵
 عشق، خواه مجازی [عشق به انسان کمال نیافته] و خواه حقیقی [عشق به حق]، می‌تواند انسان را

۱ - فشارهای روحی و روانی، عوارض جسمانی نیز دارد که به آن بیماری‌های روان‌تنی می‌گویند.

۲ - صفرا و سودا: اخلاط چهارگانه، تغییرات مزاج، ایجاد گرمی یا سردی، بروز زردی و افزایش صفرا.

۳ - از معلول می‌توان به عِلَّتِ پی برد.

۴ - اسطرلاب: این لفظ یونانی است به معنی ترازوی آفتاب، ابزاری است که برای مشاهده وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آن‌ها در افق به کار می‌رفت، بیشتر از برنج می‌ساختند. گویند: پسر ادريس پیغمبر آن را وضع کرده است و عده‌ای معتقدند، ارسطاطاليس. چون عشق موجب لطافت احساسات و منور شدن درون آدمی و تعالی نفس می‌شود، به اسطرلاب مانند شده است.

۵ - مولانا عالی‌ترین راه رسیدن به حقیقت را عشق می‌داند. عشقی که روشن‌گر، بیانگر، یاری‌دهنده و حیات‌بخش است.

به مظهر عشق [حضرت باری تعالی] هدایت کند. آتش عشقی که صادقانه است، صفات ناپسند بشری مانند: بخل، کینه، حسد، طمع، حرص، شهوت و... را می سوزاند و از بین می برد و سبب تعالی نفس می شود و عاقبت ما را به سوی «حق» رهبری می کند.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم، خجل باشم از آن^۱ ۱۱۲
هر چه عشق را شرح دهم، چون به خود عشق می رسم، شرمنده می شوم؛ زیرا عظمت عشق در شرح و بیان نمی گنجد. انسان با ویژگی های محدود نمی تواند از نامحدود سخن برآند و حق مطلب را ادا کند.

گرچه تفسیر زبان روشننگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است ۱۱۳
اگرچه زبان به روشنی احساس را بیان می کند؛ اما عشقی که به زبان نمی آید، از هر بیانی روشن تر است؛ زیرا پریدن های رنگ و تپیدن های دل خود رساترین کلامی است که برای معشوق بسیار دلپذیر است؛ زیرا «زبان حال» گویاتر از «زبان قال» است، «لسان الحال أطق من لسان المقال». تنها راه شناخت عشق دریافت آن است. وقتی که مهمان عظیمی به نام عشق به «خانه دل» وارد می شود، بر خانه و صاحب خانه احاطه کامل می یابد و ارکان وجود عاشق را مسخر می سازد. هر قدر این مهمان عظیم تر باشد احاطه بیشتری دارد و اگر عشق حقیقی باشد، عظمت او تمام هویت میزبان را مُندک [متلاشی و پاره پاره] می کند و از هستی او چیزی بر جای نمی گذارد و بعد از آن عشق است که در این وجود سخن می گوید و حکم می راند.

چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت ۱۱۴
روز ازل که مشیت الهی رقم عشق را برای انسان زد، از عظمت عشق قلم شکاف برداشت و می گویند: شکافی که قلم دارد از آنجاست.

عقل، در شرحش چو خر در گِل بخت شرح عشق و عاشقی، هم عشق گفت^۲ ۱۱۵
عقل در شرح عشق، مانند خر به گِل می ماند و سکوت می کند. شرح و تفسیر عشق و عاشقی با خود عشق است؛ زیرا جایی عقل می تواند سخن برآند که قدرت احاطه و درک آن را دارا باشد، عرصه عشق خارج از ادراک عقل است.

۱ - مقایسه کنید: حافظ: در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
۲ - هر جا که سخن از عشق است، از زبان عاشقی یا از زبان معشوقی، به حقیقت آنجا خود عشق شرح خویش می دهد، از زبان دیگران.
مقایسه کنید: حافظ: ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

آفتاب آمد دلیل آفتاب^۱ گر دلیلت باید، از وی رو متاب ۱۱۶
عشق خورشیدی است درخشان و گرمی بخش. هیچ نشانی برای وجود او بهتر از حضورش نیست. مانند خورشید که به محض طلوع گرمی و حرارت و نور حضورش را اعلام می‌دارد. اگر مشتاق خورشید عشق هستی، خودت را در مسیر او قرار ده و از وی روگردان نباش.

از وی، آر سایه^۲ نشانی می‌دهد شمس^۳ هر دم نور جانی می‌دهد^۴ ۱۱۷
«استدلال» و یا هرگونه «سخن و دلیل» برای اثبات حقیقتی به نام «عشق»، مانند «سایه» ای است که به سبب تابش «آفتاب» بر چیزی پدید می‌آید و نشان وجود آفتاب معنوی است، خود آفتاب نیست.
اگر آفتاب معرفت «شمس» بر جان بتابد، موجب کشف عوالم معنوی جدیدی می‌شود که گویی جان تازه‌ای در آدمی دمیده شده و هر لحظه تولدی دیگر است با بینشی جدید و آگاهی‌های تازه.

آفتاب معنوی، سبب کشف و شهود و رسیدن به «حقیقت» است و سایه مقام استدلال به شمار می‌آید. در اینجا مقایسه‌ای است بین کشف و شهود و استدلال، آن کس که به مشاهده رسیده است به «دلیل و برهان» نمی‌پردازد.

سایه خواب آرد تو را، همچون سَمَر^۵ چون بر آید شمس، انشَقَّ الْقَمَر^۶ ۱۱۸
«دلیل و برهان» و یا هرگونه استدلال عقلانی (سایه)، در این باب چیزی جز غفلت و خواب‌آلودگی را در بر ندارد، مانند افسانه‌ای که در شب گفته می‌شود و خواب‌آور است، نقش بیدارکنندگی ندارد. هر گاه این حقیقت به ظهور برسد، در مقابل شکوه و عظمت بی نظیرش، عقل بر خود می‌شکافد و با «آگاهی» کُلّ پیوند می‌یابد. در این بیت، خورشید حقیقت به شمس و عقل به قمر تشبیه شده است.

۱ - آفتاب: اینجا «عشق» و یا «آفتاب حقیقت». ۲ - سایه: اینجا «استدلال» به سایه مانند شده است.
۳ - شمس تبریزی: مراد و مقتدای معنوی مولانا، که دیدار با وی مولانای سجاده‌نشین را با توفان سهمگین و کوبنده عشق آشنا ساخت.
۴ - مصراع دوم: توجّه یا فیضان لطف حق از طریق انسان کامل «مرد حق»، هر دم به نوعی جان را منور می‌کند.
۵ - سَمَر: افسانه‌ای که در شب گویند.
۶ - اشارتی قرآنی: قمر: ۱/۵۴: إقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ... رستاخیز نزدیک است و ماه شکاف خورد...
خورشید باطن رسول گرامی (ص) اراده فرمود و ماه از هم شکافت و به دو نیمه شد.

- خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمسِ جانِ باقیی کیشِ اَمَس^۱ نیست ۱۱۹
 در این جهان، انسان کامل غریب است؛ زیرا از وطن اصلی خویش (مبدأ کُل هستی) به دور افتاده و در تن محبوس شده است. او تجلی گاه حق است در میان این همه باطل. غریب‌ترین این غریبان مُرشد روحانی مولانا، شمس است، که با مخلوق اُنسی نداشت. غریب زیست، غریب رفت و غریب دار فانی را وداع گفت. شمس از دیدگاه مولانا مظهر عشق است و مظهر غربت. در مصراع دوم: گرچه ظاهر شمس رفت؛ اَمّا حقیقت او، آن «جان مجرّد» باقی است. خورشید باطن او غروبی ندارد. یک حقیقت «لازمان» و «لامکان» است.
- شمس در خارج اگر چه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰
 شمس (خورشید)، اگرچه که در منظومه شمسی و در دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، فرد هست و نظیر ندارد؛ اَمّا چون یک جسم مادّی است، می‌توان مثل و مانند او را تصوّر کرد. کمابینکه امروزه به کمک دوربین‌های بزرگی که با آن ستارگان را رصد می‌کنند، وجود خورشیدهای دیگری در سایر کهکشان‌ها به اثبات رسیده است.
- شمسِ جانِ کو خارج آمد از آئیر^۲ تَبُودش در ذهن و در خارج نظیر ۱۲۱
 اَمّا «شمسِ جان» که «روح مجرّد» و برتر از عالی‌ترین عوالم شناخته شده است، در ذهن و خارج نظیر ندارد.
- در تصوّر ذات او را گنجِ کو تا در آید در تصوّر مثل او^۳؟ ۱۲۲
 تصوّر و فکر و اندیشه انسان مانند خود او محدود است و محدود نمی‌تواند «روح جاودان» پیوسته به حق را که نامحدود است، دریابد.
- چون حدیث رویِ شمس‌الدّین^۴ رسید شمسِ چارم^۵ آسمان سر در کشید^۶ ۱۲۳
 با یادی که از نام شمس کردیم، خورشید روی خویش را به خجالت فروپوشانید.

۱ - اَمَس : در عربی ظرف زمان است و به معنی دیروز.

۲ - مصراع اول، ابتدا «لیک شمسی که از او شد هست آئیر» بوده، در مقابله در حاشیه تغییر داده‌اند. «عالم آئیری»: عالمِ وِرای جهان مادّی، اگرچه آن عالم در داخل همین جهان مادّی است و موادّ تشکیل دهنده آن بسیار لطیف‌تر و سیال‌تر از ملکول‌های موادّ جهان قابل رؤیت ما است. امواج اثیری ارتعاشی بالاتر از امواج مادّی دارند: کتاب انسان روح است نه جسد، دکتر رثوف عبید، ص ۳۸۵.

۳ - انسان کامل، «ولیی» در اتّصال کامل با حق و با ذاتِ باری است و غیر قابل تصوّر برای اندیشه و فکر انسان.

۴ - شمس‌الدّین : مراد و محبوب مولانا، انسان کاملی که وجود او محلّ تجلی جمیع اسما و صفاتِ حق بود.

۵ - چارم آسمان : ستاره‌شناسان معتقداند که خورشید در آسمان چهارم واقع شده است.

تقابل بین خورشید باطن و خورشید ظاهر، و شرمندگی خورشید ظاهر از عظمت خورشید باطن.

۶ - سر در کشید : پوشاندن روی به جهت شرم و خجالت.

واجب آید، چونکه آمد نام او شرح کردن رمزی از انعام^۱ او ۱۲۴
چون نام شمس‌الدین برده شد، بیان شرحی رمزآمیز از دهش و عطای او واجب است.

این نفس، جان دامنم برتافته‌ست بوی پیراهانِ یوسف یافته‌ست ۱۲۵
اینک با یاد و نام شمس، جانِ ملتهب و بیقرار مولانا پرده‌ای را که روی هیجانان دل افکنده بود، به یک سو زده است. هرچند که احوال عارفانه با حُسام‌الدین وی را بر آن می‌دارد که حتی الامکان نام شمس را بر زبان نراند و در ارتباط با احوال دل‌انگیز گذشته کلامی نگویید؛ اما در این لحظه عطر نام شمس جان شیدای او را شیداتر کرده و دامن دل به کنار رفته و عواطف وی را به هیجان آورده است. چشم دل را که خود، بالاجبار بر هیجانان کوبنده آن عشق آتشین بسته بود، از نام محبوب بر تمام خاطرات گذشته باز می‌یابد؛ مانند بوی پیراهن یوسف که چشم پدر را بینا ساخت.

کز برای حقِّ صحبت^۲ سال‌ها باز گو حالی از آن خوش حال‌ها^۳ ۱۲۶
مولانای همیشه عاشق که احساساتش به غلیان آمده است، خود را ناگزیر می‌یابد که از شمس سخن بگوید؛ اما به ملاحظه حضور حُسام‌الدین از حقِّ صحبت به عنوان روی پوشی برای بیان عواطف خود استفاده می‌کند، شاید حُسام‌الدین که به اصول تصوّف بسیار پای بند است، کمتر رنجه خاطر گردد و خطاب به خویش می‌گوید که دین خود را نسبت به محبوب از دست رفته اداکن و اینک که نام او به میان آمده است، شرحی از احوال خوش گذشته را بگو.

تسا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود^۴ ۱۲۷
از شرح احوال خوش گذشته با شمس‌الدین، هم حقِّ صحبت ادا می‌شود و هم توجه به

۱ - انعام: دهش، عطا. حضور حُسام‌الدین که اینک مولانا او را بسیار دوست می‌دارد و عشق سراسر اخلاص و صادقانه حُسام‌الدین به مولانا و غیرت عشق را که مولانا در او حس می‌کند، وی را بر آن می‌دارد تا در این لحظه که نام شمس، محبوب از دست رفته بر زبان آمده است و او خود را ملزم به بیان عنایت و مرحمت شمس می‌یابد، در ارتباط با عشق از دست رفته جز به رمز نگویید و خاطر حُسام‌الدین را رنجه نسازد.

۲ - حقِّ صحبت: اصطلاحی است در تصوّف. صحبت مراد با مرید. تعالیم وی و بهره بردن از تعالیم ظاهری و باطنی مراد. حقِّ صحبت در تصوّف شأن و اعتبار و جایگاه عظیمی دارد و دینی است برگردن مرید.

۳ - مقایسه کنید: پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

کلیات سعدی، به تصحیح فروغی، ص ۵۳۵.

۴ - توجه قلبی به ارواح مقدّس (اولیاء الله، انسان کامل و اصل) سبب توجه متقابل آنان می‌شود. هر قدر توجه به «روح مقدّس» از طرف انسان‌های زمینی بیشتر و صادقانه‌تر و خالصانه‌تر باشد، توجه متقابل نیز بیشتر است.

«روح عالی علوی» نور محض است و توجه از جانب او نیز چیزی جز انوار مرحمت و هدایت نخواهد بود. بارش انوار عنایت الهی، زمین و آسمان را خندان می‌کند و عقل و روح و بینش را صد چندان.

روح مقدّس وی، سبب توجّهی متقابل می‌گردد که جان و دل را خندان و عقل و روح را صد چندان می‌گرداند.

لَا تُكَلِّفْنِي فَنَائِي فَيَسِيَ الْفَنَاءُ كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَا ۱۲۸
دل بیقرار مولانا به او تکلیف می‌کند تا از شمس سخن بگوید و این محاوره‌ای است بین مولانا و دل بی‌تاب او: بر من تکلیف نکن و از من نخواه که راجع به او بگویم؛ زیرا در بحر عشق وی فانی شده‌ام. در مقابل عظمت این بحر بی‌کران عقل من عاجز شده و از کار افتاده است، در چنین شرایطی نمی‌توان ثنای او را گفت.

كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ^۱ إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلْبِقُ ۱۲۹
کلامی را که «در حال محو و بی‌خویشی» بر زبان جاری می‌شود، هوشیاران نمی‌توانند درک کنند؛ بنابراین ای دل بیقرار، ای عشق، شایسته نیست مرا بیش از این به سختی و رنج بیفکنی که در بیان احوال او گامی فراتر نهم.

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست؟ ۱۳۰
چگونه می‌توان در حال استغراق «مستی عشق الهی» سخن از یاری گفت که مثل و مانندی ندارد.

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر ۱۳۱
ای دل من، اینک شرح هجران و درد و رنج غم‌انگیز را رها کن تا وقت آن فرا رسد. شمس، محبوب روحانی مولانا حدود پانزده سال پیش از شروع مثنوی، مولانا را ترک کرد و احتمالاً جهان فانی را وداع گفته بود.

قَالَ: أَطْعِمْنِي فَنَائِي جَائِعٌ وَاعْتَجِلْ، فَالْوَقْتُ سَيُفِ قَاطِعٌ ۱۳۲
تمام محاورات از بیت ۱۲۶ تا ۱۴۳، گفت‌وگویی عشق و عقل^۲ در درون مولانا است که بر زبان وی جاری شده است. دل شیدایی او مشتاق است که از شمس و از «هجران خون‌ریز» سخن گفته

۱ - مُفِيقٌ: مفیق کسی است که از حالت مستی و سکر، وجد و خلسه به «صحو»، حالت عادی یا حالت هوشیاری بازگشته است.

۲ - بعضی از شارحان مثنوی چنین اندیشیده‌اند که این محاورات بین مولانا و حُسام‌الدین است، حال آنکه روابط بین مُراد و مُرید نمی‌تواند چنین باشد. مولانا مراد حُسام‌الدین است و یک مرید هر قدر به مراد نزدیک باشد، به خود اجازه نخواهد داد که به وی امر و نهی کند و بخواهد که این را بگو و آن را نگو... مرید در نهایت ادب می‌نشیند و به کلام مراد گوش جان می‌سپارد، این گونه سخن گفتن در عرف کاملان جسارت محسوب می‌گردد و از آداب تصوّف و عرفان به دور است.

شود؛ اما عقل که تمام جوانب را می‌سنجد، می‌بیند که دیرگاهی است که آن حوادث گذشته‌اند و اینک تحولاتی بسیار رخ داده است بخصوص عشق شورانگیز حُسام‌الدین به مولانا و محبت متقابل مولانا، وی را بر آن می‌دارد که دیگر چونان گذشته بی‌محابا از عشق شمس سخن نگوید.

در واقع دل عاشق مولانا از او می‌خواهد که شرح حقیقت شمس جان را بگو که غذای معنوی جان ماست، ما را ضایع نگذار. تعجیل کن، این دم استغراق در شمس حق را غنیمت بدان و بگو، زیرا زمان مانند شمشیر بزنده‌ای است، گذشتن دقیق و لحظات سبب قطع این حال استغراق خواهد شد.

صوفی^۱ ابن الوقت^۲ باشد ای رفیق! نیست فردا گفتن از شرط طریق^۳ ۱۳۳
ای عقل دوراندیش، ای رفیق من، صوفی زمانی را که در آن است و حال خوش فرارسیده را گرامی می‌دارد و به فردا نمی‌اندیشد.

تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟ هست را از نسیه خیزد نیستی ۱۳۴
همین لحظه را باید غنیمت داشت، این «حال» و «استغراق» شاید فردا نباشد.

گفتمش: پوشیده خوشتر سرّ یار^۴ خود تو در ضمن حکایت گوش دار ۱۳۵
به دل بیقرار خویش گفتم که بیان اسرار یار فرازمینی را ضمن حکایت دیگران خواهیم گفت و تو در لابلاهای سایر قصه‌ها، یاد و احوال خوش با او را خواهی شنید.

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران ۱۳۶
کوله‌باری از خاطرات گذشته بر دوش مولانا سنگینی می‌کند. خاطراتی که بخشی از آن

۱ - صوفی: سالک، پوینده راه حقیقت، پشمینه‌پوش.

۲ - ابن الوقت: پسر وقت، کسی که وقت را در می‌یابد، این دم (این لحظه) را غنیمت می‌دارد. در طریقت می‌گویند: دم غنیمت است. معنی ظاهری آن گرامی‌داشت وقت است؛ زیرا در هر لحظه ممکن است توجهی از جانب حق به دل سالک باشد و سالک تیزهوش با توجه به دل خویش و استغراق در حق آن لحظه را در می‌یابد و از دست نمی‌دهد. مفهوم عارفانه آن، دم الهی است که به سالک عنایت شده و غنیمت و به عبارتی موهبتی است الهی که رعایت آداب آن، شکر نعمتی است که عطا شده است.

۳ - طریق: طریق به معنی طریقت «سلوک الی الله از راه دل و محبت و عشق به حق».

۴ - کتمان سرّ: از شروط طریقت است. پیران طریق و مشایخ برای نوآموزان راه، شرایطی را قائل می‌شوند و در هنگام بیعت، آنان را متعهد و ملزم به رعایت آن می‌نمایند. یکی از این شروط کتمان سرّ است از خودی و بیگانه. اسرار الهی ویژه خاصان است و خاصّ الخاصان قرب الهی. افشای اسرار الهی کاری است بس خطرناک که به خودکشی شباهت دارد.

سرشار از تجربیات تلخی است که در ارتباط با افشای احساسات درهم‌کوبنده عاشقانه‌اش نسبت به حقیقتی که در «شمس» دید، بود. کینه‌توزی‌های حاسدانه کوتاه‌نظران بی‌مایه که به کرات با رفتارهای جاهلانه خویش «شمس» را آزرده خاطر ساخته بودند و حوادث تلخ و دردناک ناشی از این سوء رفتارها و به یاد آوردن آن رویدادها، او را بر آن می‌دارد که سر‌دلبران را در حدیث دیگران به تبیین آورد.

- گفت: مکشوف^۱ و برهنه، بی‌غُلُول^۲ باز گو دفعم مده^۳ ای بوالْفُضُول^۴ ۱۳۷
 اما عشق زیاده‌خواه است و می‌گوید: آشکارا و به تفصیل بگو، بهانه میاور و فضل فروشی مکن.
- پرده بردار و برهنه گو، که من می‌نخسیم با صنم^۵ با پیرهن ۱۳۸
 عشق می‌گوید: آشکارا بگو. از کنایه پرهیز و پرده‌داری کن.
- گفتم: ار عریان شود او در عیان نه تو مانی، نه کنارت، نه میان ۱۳۹
 گفتم: اگر سرّ وحدت آشکار شود، همه هستی‌های موهومی را نابود خواهد کرد.
- آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه ۱۴۰
 خواسته‌ات را محدود کن. شرح حال او را نمی‌توانم به طور کامل بگویم. عظمت کوه را برگ کاه نمی‌تواند تحمل کند. افهام عامّه از درک آن عاجز است.
- آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید، جمله سوخت ۱۴۱
 خورشید عالم‌افروز که سبب هستی مادی موجودات است، اگر کمی نزدیک‌تر آید، همه را می‌سوزاند.
- فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی بیش از این از شمس تبریزی مگوی ۱۴۲
 مولانا سعی کرد بپذیرد و بیش از این از شمس نگوید و به راستی نیز که چنین شد و تقریباً می‌توان گفت که دیگر در سراسر مثنوی به صراحت از شمس سخنی نرفت و در حدیث دیگران، سر‌دلبران گفته آمد.

۱ - مکشوف: عریان، آشکار. ۲ - بی‌غُلُول: بی‌کم و کاست.

۳ - دفع دادن: از سر باز کردن، امروز و فردا کردن.

۴ - بوالْفُضُول: صاحب فضل، دارای رجحان و برتری، دارای حکمت و کمال. ابتدا بیت «گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین» بوده است که در مقابله تغییر داده‌اند.

۵ - صنم: بت، معشوق، محل تجلی حق.

این ندارد آخر، از آغاز گوی رو تمام این حکایت بازگویی ۱۴۳
 بیان اوصاف شمس پایانی ندارد. بهتر است آن را به پایان بریم و از حکایت بگوییم.

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

- ۱۴۴ گفت: ای شه! خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 مهمان غیبی گفت: ای شاه، خانه را خلوت کن و اجازه نده کسی حضور یابد.
- ۱۴۵ کس ندارد گوش در دهلیزها تا بسپرم زین کنیزک چیزها
 کسی در راهروها و دالان به گوش نایستد تا محرمانه چیزهایی را از کنیزک بپرسم.
- ۱۴۶ خانه خالی ماند و یک دیوار^۱ نه جز طیب و جز همان بیمار نه
 خانه خلوت شد و هیچ کس جز ولی و بیمار حضور نداشت.
- ۱۴۷ نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟ که علاج اهل هر شهری جداست^۲
 آرام آرام، پرسید که اهل کجا هستی؟ زیرا، هر شهر درمان ویژه‌ای دارد.
- ۱۴۸ واندر آن شهر از قرابت^۳ کیستت؟ خویشی و پیوستگی با چیستت؟
 در آن شهر چه خویشاوندی داری و تعلق خاطر تو به چه چیز است؟
- ۱۴۹ دست بر نبضش^۴ نهاد و یک به یک باز می‌پرسید از جور فلک
 طیب، نبض بیمار را معاینه کرد و از حوادثی که برای وی رخ داده بود، پرسید.

۱ - دیوار: کس، کسی.

۲ - در گذشته هنگام معالجه بیماران چنین سؤالاتی مرسوم بود به سبب وجود بعضی از بیماری‌های بومی در مناطق خاص و یا وجود آب و هوای مخصوص در بعضی نقاط. ۳ - قرابت: خویشی، خویشاوندی.

۴ - چگونگی ضربان نبض از نظر تعداد و قدرت همواره برای پزشکان کمک مهمی برای تشخیص بیماری‌ها بوده است. در التهابات درونی و هیجانات معمولاً تعداد نبض به شدت افزایش می‌یابد. در اینجا طیب الهی با استفاده از دانش روانکاوی به بررسی نبض بیمار پرداخته است تا چگونگی هیجانات درونی بیمار را از طریق ضربان نبض و افزایش آن دریابد. ابن سینا با استفاده از این روش جوانی را که عاشق شده بود و عشق خویش را کتمان می‌کرد، معالجه نمود. ابن جوان از بستگان قابوس بن وشمگیر بود.

- ۱۵۰ چون کسی را خار در پایش جَهد پای خود را بر سر زانو نهد
اگر خار در پای کسی فرو رود، پا را بر سر زانو می نهد و به جست و جوی آن بر می آید. در
این حکایت نیز خاری در دل کنیزک خَلیده بود که حکیم الهی جویای آن بود.
- ۱۵۱ وز سر سوزن همی جوید سرش ورنیابد، می کند با لب ترش
اگر با دست خار را نیابد، از سر سوزن کمک می گیرد یا دست را با آب دهان مرطوب می کند.
- ۱۵۲ خار در پا، شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بُود؟ واده جواب
یافتن خاری که در پا خلیده دشوار است؛ پس یافتن خار در دل دشوارتر است.
- ۱۵۳ خار در دل گمر بدیدی هر خسی^۱ دست کی بودی^۲ غمان^۳ را بر کسی^۴؟
اگر هر فرد بی مایه ای می توانست خار دل را دریابد، غم و اندوهی وجود نداشت.
- ۱۵۴ کس به زیر دُمِ خر خاری نهد خر نداند دفع آن، بر می جَهد
در گذشته که مردم از تفریحات معدودی بهره مند بودند از هر حادثه ای برای خنده و
تفریح سود می جستند و یکی از این موارد، شوخی غیر انسانی نهادن خار زیر دُم چهارپایان
بود که جهیدن چهارپا و حرکات ناشی از درد را موجبی برای خنده می دانستند.
- ۱۵۵ بر جَهد، و آن خار محکم تر زند عاقلی بساید که خاری بر گنَد
«خار» از حرکات نابجا و جستن [درمان غلط] محکم تر می شود؛ اما انسان با تجربه و فهیم به
سرانگشت تدبیر، خار را می یابد و درمان می کند.
- ۱۵۶ خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد جفته می انداخت، صد جا زخم کرد
«خر» که نماد «جهل» است، از سوز و درد می جهید و با تکیه به قدرت بدن برای دفع
مشکل کوچک، مشکلات دیگری را به وجود می آورد.

۱ - خسی: خس و خاشاک، در اینجا به معنی انسان بی مایه و دون، انسان سبک مایه.

۲ - دست کی بودی: دسترسی نبود. ۳ - غمان: غم و اندوه.

۴ - توجّه به احوال درونی و عاطفی و درک تحولات روحی و روانی نیازمند پختگی و تجربیات بسیار و تعالی معنوی است. قسمت اعظم توجّه انسان دون مایه معطوف به عوالم ظاهری و ظاهر هر چیز است و از عوالم معنوی هیچ نمی داند.

- آن حکیم^۱ خارچین، استاد بود دست می‌زد، جابه جا می‌آزمود ۱۵۷
 آن حکیم الهی بسیار زبردست بود و خارِ دل را می‌شناخت و با عوارض آن آشنا بود. به نکات ظریفی اشاره می‌کرد و هر یک را مورد بررسی قرار می‌داد.
- ز آن کنیزک بر طریق داستان باز می‌پرسید حالِ دوستان ۱۵۸
 حکیم از کنیزک خواست که داستان زندگی و شرحی از احوال دوستانش را بگوید.
- با حکیم، او قصه‌ها می‌گفت فاش از مقام^۲ و خواجگان و شهر و باش^۳ ۱۵۹
 کنیزک از قصه زندگی، محلّ اقامت، اربابان و شهرهای مختلف به طیب می‌گفت.
- سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جستش می‌داشت هوش ۱۶۰
 حکیم به قصه او گوش می‌داد و توجه داشت که چه موقع نبضِ کنیزک بر می‌جهد.
- تا که نبض از نام که گردد جهان؟ او بُود مقصودِ جانش در جهان ۱۶۱
 تا از شنیدن نام چه کسی دچارِ تغییرِ ضربانِ نبض می‌شود که مقصود و مُرادِ اوست.
- دوستان و شهر، او را بر شُمرد بعد از آن شهری دگر را نام بُرد ۱۶۲
 دوستانی را که در شهر زادگاهش داشت یک به یک نام برد؛ سپس به سایر شهرها رسید.
- گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر بودستی تو بیش؟ ۱۶۳
 حکیم پرسید: بعد از خروج از زادگاهت، بیشترین اقامت را در کدام شهر داشته‌ای؟
- نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت رنگِ روی و نبضِ او دیگر نگشت ۱۶۴
 کنیزک نام شهری را برد و به داستان زندگی‌اش ادامه داد؛ اما احوال وی تغییری نکرد.
- خواجگان و شهرها را یک به یک باز گفت، از جای و از نان و نمک ۱۶۵
 خواجه‌ها و شهر محلّ زندگیشان را نام برد و از مهمان‌نوازی و پذیرایی‌ها سخن گفت.

۱ - «حکیم الهی، ولیّ، انسان کامل» از علوم الهی و اسرار مطلق است و به کار بردن چنین نحوه درمان از جانب وی برای روی پوش است [مخفی کردن اسرار و حقایق از عوام].

۲ - مقام: در عربی مُقام و مقام هر دو به معنی اقامت و قیام و محلّ قیام است. فارسی زبانان مقید بوده‌اند که در شعر و نثر مقام را به معنی جا و مکان و محلّ و موضع بشناسند و مقام را به معنی اقامت کردن.

۳ - باش: اقامتگاه.

- ۱۶۶ شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
شهر به شهر و خانه به خانه از همه گفت؛ اما سبب تغییر حالت و تغییر نبض نشد.
- ۱۶۷ نبض او بر حال خود بُد بی گزند تا بپرسید از سمرقندِ چو قند
ضربان نبض کاملاً عادی و طبیعی بود تا زمانی که نام شهر سمرقند به میان آمد.
- ۱۶۸ نبض جَست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
ناگهان نبض جهید و رنگِ روی او سرخ و زرد شد؛ زیرا زرگرِ مورد علاقه اش سمرقندی بود.
- ۱۶۹ چون زرنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت
هنگامی که حکیم از راز کنیزک وقوف یافت و متوجه شد که عامل این درد و بلا چیست،
گفت: کوی او کدام است در گذر؟ او سر پُل گفت و گوی غاتفر^۱
حکیم گفت: محل زندگی او کجاست؟ کنیزک گفت: سر پُل غاتفر.
- ۱۷۱ گفت: دانستم که رنجت چیست، زود در خلاصت سحرها خواهم نمود
حکیم گفت: درد تو را شناختم و اینک برای رهایی ات اعجاز خواهم کرد.
- ۱۷۲ شاد باش و فارغ و آمین، که من آن کنم با تو که باران با چمن
خوشحال باش و آسوده و در امان. بدان که من با تو همان می‌کنم که باران با سبزه زار می‌کند.
- ۱۷۳ من غم تو می‌خورم، تو غم مَخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر
من غم خوار تو هستم، تو اندوهگین مباش که از هر پدری بر تو دلسوزترم.
- ۱۷۴ هان و هان! این راز را با کس مگو گرچه از تو شه کند بس جُست و جو
به هوش باش و این راز را با کسی نگو؛ حتی اگر شاه از تو پرس و جوی بسیار کند.
- ۱۷۵ گورخانهٔ راز^۲ تو چون دل شود آن مُرادت زودتر حاصل شود
اگر بتوانی راز را در دل نهان بداری و مدفون کنی، زودتر به مرادت خواهی رسید.

۱ - غاتفر: محله ای از محلات آباد سمرقند که هنوز هم هست.

۲ - منسوب است به حضرت علی(ع): «صُدُوْرُ الْأَحْرَارِ قُبُورُ الْأَشْرَارِ»: امثال و حکم دهخدا.
کتمان سر از شروط طریق است و در تصوّف بر آن تأکید بسیار شده است. در تمام کتاب‌های باقی مانده از بزرگان عرفان و تصوّف در این باب اشاراتی هست.

- گفت پیغمبر که: هر که سرّ نهفت زود گردد با مُراد خویش جفت^۱ ۱۷۶
 پیامبر(ص) فرمود: هر کس رازش را پنهان کند، به مرادش می‌رسد.
 دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم مملو از امواج گوناگون است، امواج مثبت و امواج منفی. امواج مثبت، یاری دهنده هستند و امواج منفی، مزاحم و سدّ راه....
 حسادت، کینه، نفرت، آه و حسرت نسبت به زندگی و موقّیّت افراد، همه و همه امواج منفی و خطرناکی هستند که در زندگی و سلامتی دیگران تأثیرات عمده دارند. آگاهی از وجود امواج منفی و چگونگی تأثیرات این گونه امواج نیازمند لطافتِ خاصّ روح متجسّد در آدمی یا نفس، یا به عبارتی تعالی نفس است.^۲
- دانه چون اندر زمین پنهان شود سرّ او سرسبزیِ بستان شود ۱۷۷
 دانه برای آنکه بروید و رشد کند، ابتدا باید در زمین کاشته و نهان شود.
- زّ و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرِ کان^۳؟ ۱۷۸
 اگر طلا و نقره در زیر زمین در طبقات گوناگون نهان نبودند، پرورده نمی‌شدند.
- وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم کرد آن رنجور را آمِن ز بیم ۱۷۹
 وعده‌های حکیم و محبّت او سبب شد که کنیزک آرامش یافت و نگرانی‌اش زایل گردید.
- وعده‌ها باشد، حقیقی، دل پذیر وعده‌ها باشد، مجازی، تاسه‌گیر^۴ ۱۸۰
 وعده‌های راستین، تسکین دهنده و وعده‌های غیر حقیقی، خفقان‌آور و رنج دهنده است.
- وعده‌ اهل کرم، گنجِ روان^۵ وعده‌ نااهل، شد رنجِ روان ۱۸۱
 وعده‌ مردم بزرگوار مانند گنجی عظیم، اطمینان‌بخش است و وعده‌ نااهل تشویش‌آور.

۱ - اشاره‌ای است به حدیث: اِسْتَعِيْنُوا عَلٰى اِنْجَاحِ الْخَوَاصِّ بِالْكَثْمَانِ فَاِنَّ كُلَّ ذِي زِعْمَةٍ مَّحْسُوْدٌ. با استعانت از رازداری، برآورده شدن حاجت‌ها و صاحب نعمت شدن‌تان را تداوم بخشید؛ زیرا صاحب نعمتی که سر زبان‌ها بیفتد مورد حسادت این و آن قرار می‌گیرد.

مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ حَصَلَ اَمْرُهُ: هر کس رازش را پنهان کند، به مرادش می‌رسد: احادیث، ص ۱۴.

۲ - آنچه را که از گذشته تحت عنوان چشم زخم می‌شناختند، چیزی جز امواج منفی نیست. این امواج منفی بدون آنکه شخص متوجّه باشد بر جسم فیزیکی وی (اندام‌ها و سلول‌ها) اثر می‌کند و نظام عادی آن را مختل می‌سازد و یا به نوعی بر زندگی و روابط خانوادگی و اجتماعی و موقّیّت‌های فرد تأثیرات بد و سوء دارد و مانند هاله‌ای از بدی‌ها به دور او می‌پیچد. برای دفع این امواج سوء و آکنده از بدی در شریعت و طریقت دستوراتی و روش‌هایی پیشنهاد شده است. ۳ - کان: معدن، جایی که فلزات و شبه فلزات را استخراج کنند. ۴ - تاسه‌گیر: خفقان‌آور.

۵ - گنجِ روان: گنجِ قارون، اینجا ثروت عظیم.

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

- ۱۸۲ بعد از آن برخاست و عزم^۱ شاه کرد شاه را زآن شمه^۲ بی آگاه کرد حکیم به حضور شاه رفت و او را تا حدودی از ماجرا آگاه کرد.
- ۱۸۳ گفت: تدبیر آن بُود کآن مرد را حاضر آریم از پی این درد را حکیم الهی گفت: تدبیر آن است که برای درمان این درد، زرگر را به اینجا بیاوریم.
- ۱۸۴ مرد زرگر را بخوان ز آن شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور مرد زرگر را از آن شهر دور احضار کن و زر و جامه‌های نفیس بده تا احساس سربلندی کند.
- ۱۸۵ چونکه سلطان از حکیم آن را شنید پند او را از دل و جان برگزید^۳ شاه با شنیدن اندرز حکیم الهی، از دل و جان نصیحت وی را پذیرفت.

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند، به آوردن زرگر

- ۱۸۶ پس فرستاد^۴ آن طرف یک دو رسول حاذقان و کافیان^۵ بس عدول بنا براین، شاه یکی دو نفر از پیشکاران لایق و با صلاحیت را روانه کرد.
- ۱۸۷ تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر^۶ نمایندگان به سمرقند رسیدند و با بشارتی از جانب شاه نزد زرگر رفتند.
- ۱۸۸ کای لطیف استاد کامل معرفت^۷! فاش اندر شهرها از تو صفت و به او گفتند: ای استاد برجسته زرگری، آوازه هنر تو در شهرها پیچیده است.
- ۱۸۹ نک، فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد، زیرا مهتری اینک فلان شاه، تو را به عنوان زرگر مخصوص برگزیده است؛ زیرا تو برجسته‌ترین جواهر ساز این مرز و بوم هستی.

۱ - عزم: آهنگ چیزی کردن. ۲ - شمه: مقدار اندک، اندکی.

۳ - این بیت را در حاشیه افزوده‌اند، در پاورقی نیکلسون آمده است.

۴ - در مصراع اوّل «شه فرستاد» است که به «پس فرستاد» بدل کرده‌اند. ۵ - کافیان: پیشکاران.

۶ - بشیر: بشارت دهنده. ۷ - معرفت: اینجا آگاه.

- اینک این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی، خاص باشی و ندیم ۱۹۰
 اکنون این جامه نفیسِ مرحمتی شاه را به انضمام طلا و نقره بگیر و بدان که در زمره
 درباریان و نزدیکان او به شمار خواهی آمد.
- مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد، از شهر و فرزندان بُرید ۱۹۱
 مرد زرگر با دیدن مال و جامه‌های گران‌بها فریب خورد و شهر و خانواده را رها کرد.
- اندر آمد شادمان در راهِ مرد بی خبر کآن شاه قصدِ جانش کرد ۱۹۲
 مرد زرگر با شادی راه را طی می‌کرد و نمی‌دانست که شاه قصد جان او را دارد.
- اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خونبهایِ خویش را خلعت شناخت ۱۹۳
 سوار بر اسب تازی به سرعت و شادمانی می‌تاخت. خون‌بهایِ خود را خلعت می‌شناخت.
- ای شده اندر سفر با صد رضا خود، به پایِ خویش، تا سوءِ الْقضا^۱ ۱۹۴
 ای کسی که با رضایت تام راهی سفر شده‌ای، با پای خود به سوی قضای بد می‌شتابی.
- در خیالش مُلک و عِزّ و مهتری گفت عزرائیل: رو، آری، بری^۲ ۱۹۵
 مرد زرگر می‌اندیشید که این سفر راهی است به سوی ثروتمند شدن و عزّت و سروری؛
 اما عزرائیل با خود گفت: برو که همین را خواهی برد!
- چون رسید از راه آن مردِ غریب اندر آوردش به پیشِ شه طیب ۱۹۶
 زرگر از راه رسید و حکیم وی را که غریب بود به حضور شاه آورد.
- سوی شاهنشاه بُردندش به ناز تا بسوزد بر سرِ شمعِ طراز^۳ ۱۹۷
 با احترامات او را به دربار بردند تا پروانه‌سان گیرد شمع وجود کنیزک زیباروی بسوزد.
- شاه دید او را، بسی تعظیم کرد مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد ۱۹۸
 شاه، به زرگر احترام بسیار گذاشت و گنجینه جواهرات را در اختیارش قرار داد.

۱ - اشاره‌ای است به کلامی از امیرالمؤمنین علی(ع) از نهج البلاغه: وَرُبَّ سَاعٍ فِي مَا يَصُرُّهُ: چه بسا تلاشگری که کوشش وی به زیانش تمام می‌شود: احادیث، ص ۱۵.

حدیثی به نقل از حضرت رسول اکرم(ص): از قضای بد، تسلط دشمن و بلای سخت به خدا پناه می‌برم: همان. ۲ - بری: می‌بری.

۳ - طراز: با فتح و کسر اول هر دو صحیح است. شهری در ترکستان که ساکنانش به حسن جمال معروف‌اند.

- ۱۹۹ پس حکیمش گفت: کِیای سلطانِ مه^۱ آن کنیزک را بسدین خواجه^۲ بده^۳ حکیم به سلطان گفت: ای شاه شاهان، آن کنیزک را به عقد این مرد زرگر در آور.
- ۲۰۰ تا کنیزک در وصالش خوش شود آب وصلش دفع آن آتش شود تا این همجواری سبب بهبود حال بیمار و دفع آتش بیماری گردد.
- ۲۰۱ شه بدو بخشید آن مه^۳ روی^۴ را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی^۴ را شاه کنیزک زیباروی را به زرگر بخشید و آنان را که مشتاق یک دیگر بودند به وصال رسانید.
- ۲۰۲ مدّت شش ماه می‌رانندند کام تا به صحّت آمد آن دختر تمام طیب الهی، اجازه می‌دهد که نفس [در اینجا مظهر نفس، کنیزک است] مدّتی را به برآوردن تمایلات خویش پردازد و به اصطلاح ترکنازی کند؛ یعنی در جهت خواسته‌های خود که مظاهر دنیوی است [اینجا مرد زرگر و برخوردار از او] حرکت کند؛ سپس با تجویز داروی عرفان [تفویض بینش و معرفت]، چهره^۵ آمال و آرزوها [دنیای و مظاهر دنیوی] نزد او به شدّت زشت و کریه می‌شود و نفس پالایش می‌یابد و آرام آرام مترقی و متعالی می‌گردد.
- ۲۰۳ بعد از آن از بهر او شربت^۵ بساخت تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت^۶ سپس، حکیم شربتی آماده کرد و به او خوراند که در حضور کنیزک می‌سوخت و آب می‌شد.
- ۲۰۴ چون ز رنجوری جمال^۷ او نماند^۷ جان^۷ دختر در وبال^۷ او نماند^۷ چون مرد زرگر زیبایی خود را در اثر بیماری از دست داد، عشق کنیزک سرد شد.
- ۲۰۵ چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد انسک^۸ انسک^۸ در دل او سرد شد هنگامی که زرگر، زشت و زار شد، آرام آرام مهر او از دل کنیزک رفت.
- دنیای دو چهره دارد: چهره^۵ زشت و چهره^۵ زیبا. طیب باطنی (مرشد روحانی، پیر) برای تربیت سالکان، چهره^۵ زشت دنیا را به ایشان می‌نماید و مهر دنیا را بر دل سالک سرد می‌کند.

۱ - مه: مهبین، بزرگ‌ترین. ۲ - خواجه: بزرگ، سرور، دولتمند. ۳ - مه‌روی: زیباروی.

۴ - صحبت جوی: کسی که خواهان همصحبتی و همجواری با دیگری است.

۵ - شربتی که طیب الهی تجویز می‌کند، داروی عرفان یا تفویض ادراکات معنوی و روحانی است.

۶ - پیش دختر می‌گذاخت: با اراده^۵ باطنی ولی، چهره^۵ مظاهر دنیوی نزد سالک تغییر می‌کند.

۷ - جمال او نماند: لطف و زیبایی خاصی که دنیا و تعلقات دنیایی در چشم وی داشت تغییر کرد.

۸ - جان دختر در وبال او نماند: در چشم نفس، بی‌جمال بودن و زردرویی دنیا به نمایش گذاشته می‌شود که دیگر تعلق خاطری به مظاهر دنیوی نداشته باشد. (پالایش نفس)

مجموعه افکار و اندیشه، اهداف و علایق یک فرد دنیایی است که او در آن زندگی می‌کند. اگر این علایق و افکار در جهت ترقی معنوی باشد، قابل قبول است و پسندیده. اگر تلاش و جدّ و جهد فقط و فقط در جهت رسیدن به اهداف دنیایی و زوال‌پذیر باشد، مذموم و نکوهیده است.

پس در طریقت، دنیای هر کس خواسته‌های اوست. چیزی که برای رسیدن به آن می‌کوشد و به عبارت دیگر، دنیا؛ یعنی غفلت از حق، و هر چیزی که موجبات این غفلت را فراهم آورد. بنابراین هر غیر حق، مایوی‌الله، دنیا، نامیده می‌شود.^۱ در طریقت برای تربیت سالک، مرشد روحانی با قدرت روحانی خود که از حضرت حق به وی می‌رسد، دنیای سالک را عوض می‌کند؛ یعنی در حقیقت جهان‌بینی جدیدی به وی ارائه می‌نماید و ارزش‌ها را در ذهن و فکر او با آنچه که قبلاً بوده است، متفاوت می‌سازد و معیار حقیقی، جایگزین معیارهای قراردادی دنیوی می‌کند. بدین‌سان زیربنای هر فکر و هر فعل مُرید، رضای دوست خواهد بود و مجموعه این فعل و انفعالات ناشی از توجه باطنی و معنوی مرشد به مرید است که درصد ناچیزی از آن را کلام و سخن در بر می‌گیرد.

عارفی بزرگوار در این باب فرموده است: ذکر؛ چون آبی است که به امر مراد در جوی‌های باطن مرید به گردش در می‌آید. آنچه که در سرشت و فطرت وی باشد از صفات پسندیده و ناپسند، تمایلات عارفانه و یا جاهلانه، و آنچه که در وی به صورت نهفته وجود دارد و خود او از حضور این ویژگی‌ها در خویش بی‌خبر است، به امداد این آب (ذکر قلبی) به ظهور می‌رسد و سالک را از درون وی باخبر می‌سازد. آن‌گاه که بر وجود صفات ناپسند در خویش آگاه شد و هنگامی که ریشه تعلقات دنیوی را در اعماق وجود خویش سخت محکم یافت، وی را به طریق معنوی قدرت و قوت می‌دهد تا حقایق را در حدّ ترقی خویش دریابد و در حالت مراقبه و عالم رؤیا ببیند که هدف غایی و نهایی خلقت چیست؟ و برای چه آفریده شده است؟ و برای هماهنگی با نظام زیبای کل کاینات چگونه باید بود؟ آن‌گاه که بر این امور واقف گردید، از عدم هماهنگی خویش با نظام هستی که زیبایی محض است، به رنج خواهد افتاد و در پی زیباسازی خود از جهات افکار و احساس و اندیشه و صفات برخواهد آمد و اینجا است که قدرت عظیم معنوی استاد روحانی به امداد او می‌شتابد و وی را در این جهاد بزرگ (جهاد با نفس) یاری می‌کند؛ در نتیجه سالک آرام آرام ترقی روحی می‌یابد و نفس وی پالایش می‌شود و تزکیه می‌گردد و بدین ترتیب دنیا در نظر وی جلوه‌ای دیگر می‌یابد و ارزش‌های معنوی و روحانی جایگزین ارزش‌های دنیوی می‌گردد. بدین‌سان سالک تیزهوش بافراس در می‌یابد که باید تلاش وی در جهت هماهنگی با نظام عالی کاینات و در جهت رسیدن به کمال باشد؛ نتیجه کوشش و جدّ و جهد او برای انجام امور محوّل دنیایی هرگز مبدل به سستی و بی‌حالی و بی‌رغبتی نخواهد شد؛ زیرا هدف آفریننده قادر، تداوم دنیا و امور دنیوی است؛ اما نیت وی تفاوت می‌یابد و ساده‌ترین امور زندگی را به شوق و رغبت تام انجام خواهد داد با هدف رضایت خالق، چون حضور و توجه حق را در لحظه لحظه زندگی خویش، در هر فکر، در هر حس و در هر حرکت و عمل خود ساری و جاری یافته است و تمام هم و غم وی ترقی معنوی و تعالی روحانی خواهد بود... و بدین ترتیب دنیا و مظاهر دنیوی رنگ می‌بازند و دنیای وی، دنیایی است پر از حق خواهی، حق جویی و حق‌گویی.

۱ - مقایسه کنید: حافظ: یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

* * *

از ره مشو به عشوه دنیا که این عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود عشق نبُود، عاقبت ننگی بُود ۲۰۶

آن کس که عشق را می‌شناسد به خوبی آگاه است که عشق فناپذیر نیست؛ اما عامه که شناخت آگاهانه‌ای از عشق و عوالم روحانی و لطیف آن ندارند، کشش‌های عاطفی بین دو جنس مخالف و تمایلات شدید نفسانی [تمنیات جسمانی و هوا و هوس] را به نام عشق می‌شناسند. حال آنکه بسیاری از بیقراری‌ها و تب و تاب‌های سنین مختلف عمر، ناشی از فوران غرایز است و با ارضای خواسته‌های طبیعی بشری به سکون می‌انجامد. در حالی که عشق به مفهوم حقیقی آن تابع تمایلات جسمی نیست و با گذشت زمان نه تنها تخفیف نمی‌یابد، بلکه از وسعت و عمق بیشتری برخوردار می‌گردد.

بنابراین مولانا می‌فرماید: عشقی که بر اثر رنگ و رو و ظاهر زیبا و آراسته و بدون معرفت به وجود آمده باشد، عشق نیست و نامی جز ننگ و رسوایی نمی‌توان بر آن نهاد.

کاش کآن هم ننگ بودی یکسری تما نرفتگی بسر وی آن بید داوری ۲۰۷

ای کاش تمایلات نفسانی واضح باشد تا هرگز توهّمی را به وجود نیاورد که این احساس عشق است و سبب داوری اشتباه نسبت به عشق نشود.

خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جـان وی آمد زوی او ۲۰۸

از چشم‌های او خون مانند جوی روان بود؛ زیرا چهره زیبا دشمن جانش شده بود.

دشمن طاووس آمد پـرّ او ای بسـی شه را بگشـته فـرّ او ۲۰۹

طاووس را برای پر رنگارنگ اسیر می‌کنند و چه بسا شاهان که به سبب شوکت حسدبرانگیز کشته شده‌اند.

گفت: من آن آهـوم کز نافِ من ریخت این صیـاذِ خونِ صافِ من ۲۱۰

گفت: من مانند آن آهو هستم که خون پاکم برای مُشکِ معطر ریخته می‌شود.

ای من آن روباهِ صحرا کز کمین سـر بُـریدندش بـرای پـوستین ۲۱۱

من مانند آن روباه صحرا هستم که برای پوست نرم و لطیف سرم را بریده‌اند.

ای من آن پیلی که زخمِ پیلبان ریخت خونم از برای استخوان ۲۱۲

یا آن فیلی که برای عاج گران‌قیمت، فیلبان خونم را می‌ریزد.

آنکه گشـتیم پی مادون من^۱ می نداند که نخسبـد خون من؟^۲ ۲۱۳

زرگر خود را بی‌گناه می‌داند و عدّت نابودی را زیبایی ظاهری خود می‌انگارد. حال آنکه

۱ - مادون من: چیزی غیر از خود من، اینجا زیبایی ظاهری.

۲ - نخسبید خون من: آرام نمی‌یابد، خون بی‌گناه پایمال نمی‌شود و انتقام خواهد گرفت.

او محرکِ نَفْس بوده و آن را در پایین‌ترین مرتبه، یعنی نفسِ اماره نگه داشته؛ پس محکوم به نابودی است. در راهِ حق هر چیزی که مانعِ تهذیبِ نَفْس باشد، محکوم به زوال است. «زرگر نمادی از تعلقات دنیوی است.»

- ۲۱۴ بر من است امروز و فردا بر وی است خونِ چون من کس چنین ضایع کی است؟
این ظلم امروز به من رسید و فردا دامن او را می‌گیرد، خون بی‌گناه پایمال نمی‌شود.
- ۲۱۵ گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز باز گردد سوی او آن سایه باز!
هر چند که دیوار سایهٔ بلندی دارد؛ اما این سایه به سوی خود او باز می‌گردد.
- ۲۱۶ این جهان کوه است و فعلِ ما نِدا فعلِ ما آید نِداها را صدا
همان‌گونه که صوت در کوه پژواک دارد، کلیهٔ افعال و افکار انسان هم نتایجی دارد که بازگشت آن‌ها به سوی خود اوست.
- ۲۱۷ این بگفت و رفت در دمِ زیر خاک آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زرگر این سخنان را گفت و مُرد و کنیزک از عشق و رنج رهایی یافت.
- ۲۱۸ زآنکه عشقِ مردگان پاینده نیست زآنکه مُرده سوی ما آینده نیست
زیرا عشقِ مردگان پایدار نیست و مُرده نمی‌تواند به سوی ما بیاید. تنها ذات باری تعالی «حی، زنده، موجود» است و آن کس که فانی در حق و باقی به حق باشد [ولی، انسان کامل]، و غیر از آن هر چه هست، گرچه به ظاهر زنده باشد، از نظر باطنی و معنوی هنوز نمی‌توان وی را حی یا زنده دانست.
- ۲۱۹ عشقِ زنده در روان و در بَصَر هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
«عشقِ حقیقی» که عشق به «زنده» است، زوال نمی‌پذیرد و همواره شاداب است.
- ۲۲۰ عشقِ آن زنده‌گزین، کو باقی^۲ است کز شرابِ جان فزایت ساقی است
عشق کسی را بگزین که زندهٔ حقیقی است و تو را از میِ حقیقت سرمست می‌سازد.

۱ - تیرگی‌ها، کدورت‌ها و بدی‌ها به سوی شخص باز می‌گردد.

۲ - باقی: بقا تنها خاص حضرت حق است و زندهٔ حقیقی اوست که از شرابی جان‌فزا که همان «شراباً طهوراً» یا «می آلت» است به عنایتی سرمدی هر آن که را لطف ازلی شامل حالش باشد سرمست می‌سازد و کسی که از چنین می بی‌خویش گشته باشد، سر به دو کون فرود نمی‌آورد و جز به دوست نظر ندارد.
مقایسه کنید:

حافظ: هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

- عشقی آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشقی او کار و کیا ۲۲۱
انبیا فقط عشق حق را خواستند و به پادشاهی و حکومت بر دل‌ها و جان‌ها رسیدند.
- تو مگو: ما را بر آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست^۱ ۲۲۲
تو نگو که به بارگاه او راه نداریم، با کریمان کارها آسان است. او برای راه یافتن به حریم حرم، ابواب رحمت را بر بندگان گشوده است و ندای «أَدْعُوْنِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ»: غافر: ۶۰/۴۰: مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم، در داده و راه‌های بازگشت را به بندگان نموده است.

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود، نه به هوای نفس و تأمل^۲ فاسد

- کشتن آن مرد بر دست حکیم نه پی اومید بود و نه ز بیم ۲۲۳
کشتن زرگر به دست حکیم، نه به امید رسیدن به مقصود خاص و نه به دلیل نگرانی از چیزی بود.
- او نگشتش از برای طبع شاه تا نیامد آمر و الهام اله ۲۲۴
حکیم الهی، زرگر را به خواست شاه نکشت، به امر خداوند بود.
- آن پسر را کیش خضر بُبَرید حلق سِرِّ آن را در نیابد عام خلق^۳ ۲۲۵
پسری را که خضر(ع) گشت، در پی سرّی بود که عوام از درک آن عاجزند.
در ملاقات موسی(ع) با خضر(ع)، موسی(ع) همراهی و همگامی با خضر(ع) را طالب است تا از او دانش حقیقی

۱ - بنابراین کریمی که در خلقت انسان «وجهی خلقی و وجهی ربّی» نهاده است، خود با کرم خویش کار را بر بندگان سهل فرموده و ندای سیر استکمالی برای همگان در داده و ابواب راه سلوک را بر آنان گشوده است. مقایسه کنید: حافظ:

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۲ - تأمل: اندیشیدن. عنوان، از قلم افتاده، در مقابله اضافه شده است.

۳ - اشاره‌ای است به ملاقات حضرت موسی(ع) با خضر نبی که در سوره کهف آیه ۶۰ به بعد به تفصیل در مورد آن سخن رفته است. در بعضی کتاب‌ها نوشته‌اند که نام خضر «بلیاء» بوده و خضر لقب اوست، مادرش رومی و پدرش اهل ایران بوده است. بعضی او را نبی و برخی او را ولی می‌دانند و گویند خضر و الیاس (پیغمبر بنی اسرائیل) هر دو زنده هستند و هر سال در عرفات به یک‌دیگر می‌رسند و تا قرآن باقی است، آن‌ها هم باقی هستند: قرآن کریم، تفسیر خواجه عبدالله انصاری.

بیاموزد؛ زیرا وی از جانب حق تعالی **علم لدنی** [علم الهی بی واسطه مخلوق] آموخته است. خضر(ع) به موسی(ع) می‌گوید: تو همراه و همگام من نتوانی بود؛ زیرا عاقبت امور را نمی‌دانی و موسی(ع) که بسیار مشتاق به دریافت علوم الهی است اصرار می‌ورزد و با او همراه می‌گردد. در این همگامی و همراهی اتفاقاتی رخ می‌دهد که موسی(ع) را سخت برآشفته می‌سازد. بر کشتی سوار می‌شوند. خضر کشتی را سوراخ می‌کند و با اعتراض موسی(ع) مواجه می‌شود، پس از طی مسیری نوجوانی را می‌بینند. خضر(ع) او را می‌کشد و باز با اعتراض موسی(ع) روبرو می‌گردد. بعد از رسیدن به شهری، دیواری را می‌بینند که در شرف افتادن بود و خضر آن را بر جای می‌نهد و موسی(ع) باز هم معترض می‌شود که اگر می‌خواستی می‌توانستی در ازای ترمیم دیوار، از این مردم که به ما غذا ندادند پاداش دریافت کنی... و بدین سان خضر(ع) به موسی(ع) می‌گوید: اینجا محل جدایی من و توست؛ تو با من شکیبایی نتوانی؛ زیرا از حقیقت هر چیز و عاقبت امر بی‌اطلاع هستی؛ بنابراین تو را با خبر می‌کنم از آنچه شکیبایی بر آن را نتوانستی. کشتی از آن قومی درویش است که با آن در دریا کار می‌کنند. کشتی را معیوب کردم؛ زیرا در راه ایشان سلطانی ستمگر بود که هر کشتی بی‌عیب را به ناحق می‌گرفت. آن نوجوان پدر و مادری با ایمان داشت؛ پس ترسیدم که ناپاکی و سرکشی فراسر ایشان نشاند. چنان کردم که خداوند به جای او به آن‌ها فرزندی بهتر در هنر و نزدیک‌تر به بخشایش دهد.

اما؛ آن دیوار از آن دو کودک بود که به حد بلوغ نرسیده بودند و پدر آن‌ها مرده بود. زیر آن دیوار گنجی بود و خدا خواست که آن دو یتیم به حد رشد برسند و گنج خویش را بیرون آرند؛ پس بدان هر آنچه من کردم، خودسرانه نبود، این است معنی آنکه تو بر آن شکیبایی نتوانستی.

در قرآن از خضر نامی برده نشده است؛ اما تمام مترجمان و مفسران قرآن کریم آیه ۶۴ از سوره کهف را در مورد وی می‌دانند که از جانب خداوند به او علم لدنی و علوم و اسرار الهی بی‌واسطه مخلوق عنایت شده است: «**عِلْمًا مِنْ لَدُنَّا**» و به این جهت است که گاه وی را در مرتبه انبیا قرار می‌دهند و از نظر نور باطنی (نور ولایت) نسبت به موسی(ع) مقام برتری می‌یابد و چون به علت دریافت علوم و اسرار الهی از آنچه که پس پرده غیب می‌گذرد مطلع است، اطاعت بی‌چون و چرا از موسی(ع) می‌خواهد، هر چند که ممکن است اعمال وی از دیدگاه مردم عادی غیر قابل توجیه، خطا و یا جنایت باشد.

سفر حضرت موسی(ع) به مجمع‌البحرین را در ذیل بیت ۱۹۶۲ دفتر سوم بخوانید.

آنکه از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید، بُود عین صواب ۲۲۶
کسی که حق وحی دریافت می‌دارد و معانی و پاسخ هر سؤال در دلش القا می‌گردد هر چه بگوید عین خیر و درستی است.

آنکه جان بخشد، اگر بگشود رواست نایب‌است و دست او دست خداست^۱ ۲۲۷
انسان کامل، با امداد از حق به دیگران جان تازه‌ای می‌بخشد که همان حیات روحانی و

۱ - خداوند در ارتباط با جنگ بدر خطاب به رسول گرامی می‌فرماید: و تو [ای محمد] تیر نینداختی، هنگامی که انداختی بلکه خداوند انداخت؛ «**وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى**»، انفال: ۱۷/۸.

معنوی یا حیاتی ماورای حیات ظاهری و عادی انسان هاست. چنین انسان والایی آنچه را که انجام می دهد از آنجا که جان او به حق پیوسته، حق است و دست او دست خداست و اراده خداوندی از طریق او به فعل می آید.

همچو اسماعیل^۱ پیشش سر بسنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده ۲۲۸
 تو نیز ای سالک، همانند اسماعیل(ع) باش که به رضایت تام، حاضر شد جان را قربانی کند.
 تا بماند جانانت خندان تا آید همچو جان پاکِ احمد^۲ با احد ۲۲۹
 تا جانی سرمدی بیابی، همان گونه که جان پاک رسول(ص) در پیشگاه خداوند شادمان است.
 عاشقان آنگه شراب جان کشند که به دست خویش خوبانشان کشند^۳ ۲۳۰
 عاشق زمانی سرشار از شادمانی می شود که عشق او مقبول معشوق باشد و توجه متقابل را حس کند. معشوق ازلی، عشق هیچ عاشقی را نمی پذیرد مگر آنکه دل او خالی از هر محبت دیگر و سرشار از عشق حق و پاک از هر محبت و تعلقی باشد.

۱ - چون ابراهیم(ع) خواب دید که باید فرزند را قربانی کند، هر دو از مکه خارج شدند و به صحرای منی رفتند. آنگاه ابراهیم کارد را بر گلوی اسماعیل نهاد. کارد نبرید، تا بدانی که کارد به فرمان می برد، چنانکه آتش به فرمان می سوزاند و چون فرمان رسید، آتش ابراهیم را نسوزانید. سپس فرمان آمد که ما قربانی تو را به گوسفندی بزرگ فدا کردیم و رسم قربانی در حج بدین مناسبت است که آن را عید قربان گویند.

اکثریت صحابه و اهل خبر معتقدند که ذبیح ابراهیم، اسماعیل بود که در مکه می زیست نه اسحاق که در شام بود. رسول خدا(ص) فرمود: من پسر دو ذبیح هستم. پرسیدند دو ذبیح چه کسانی اند؟ فرمود: جدّم اسماعیل و پدرم عبدالله. عبدالمطلب نذر کرد که اگر خداوند به او ده پسر کرامت فرماید، یکی را در راه خدا قربانی کند و چون خداوند او را ده فرزند ذکور عنایت فرمود، سران قوم را حاضر کرد و چند بار قرعه به نام عبدالله [عزیزترین پسر] آمد. هر بار که قرعه به نام عبدالله آمد، ده قربانی شتر افزود تا صد شتر. آنگاه آخرین قرعه به نام صد شتر آمد و عبدالله نجات یافت. از این رو است که دینه کشتن مرد مسلمان صد شتر آمده است. اشارتی قرآنی، صافات: ۱۰۱/۳۷ به بعد: کشف الاسرار، میبیدی، ذیل آیه مذکور.

۲ - احمد: بسیار ستوده، صفت: ۶/۶۱: وقتی که عیسی پسر مریم به بنی اسرائیل گفت: من فرستاده خداوند به سوی شما هستم و راست دارنده و پذیرنده تورات که پیش از من فرو آمده و مرثده دهنده است به رسولی که نامش «احمد» است....

خداوند در قرآن «محمد» رسول گرامی(ص) را احمد می نامد. فرق میان احد و احمد، حرف «م» است که ارزش عددی آن ۴۰ و مبین عقل کلی است؛ یعنی انسان کامل که به باطن و ذات، الهی است و به صورت و ظاهر در کسوت بشر؛ یعنی حقیقت انسان کامل، «واجب الوجود» است و صورت ظاهر او «ممکن الوجود».

۳ - که به دست خویش خوبانشان کشند: که خود به خواست خویش هر محبت جز عشق به حق را در دل خود محو کنند.

شاه آن خون^۱ از پی شهوت نکرد تو رها کن بد گمانی و نبرد ۲۳۱
 حکیم الهی آنچه را که از حق دریافته بود [کشتن مرد زرگر] با شاه در میان نهاد و شاه خود را
 به دست انسان کامل سپرد؛ پس آنچه شد، به دنبال هوا و هوس نبود. بدگمانی در حق مردان
 خدا نبرد با حق است.

تو گمان بُردی که کرد آلودگی در صفا، غش کی هیلد پالودگی؟ ۲۳۲
 تو پنداشتی که او به غرضی آلوده شد، انسان کامل مظهر صفا و پاکی است، در وجود او
 حق و باطل آمیخته نیست که مرتکب خطا شود.

بهر آن است این ریاضت^۲ وین جفا^۳ تا بر آزد کوره از نُقره جفا^۴ ۲۳۳
 رنج و مشقتِ سالک برای آن است که نفس او تربیت شود و به همین مناسبت در کوره‌ای
 از فشارها و ریاضت‌ها قرار می‌گیرد تا باطنِ طلا صفت او از خس و خاشاکِ نفسانی پالایش
 یابد.

بهر آن است امتحانِ نیک و بد تا بجوشد، بر سر آزد زر زبند^۵ ۲۳۴
 این امتحانات و سختی‌های مُرید، برای پالایش نفس وی از بدی‌ها است. [تربیت نفس]

گر نبودى كارش الهام اله او سگى بودى دراننده، نه شاه ۲۳۵
 آنچه که شاه انجام داد متعاقب الهام الهی دل پیر بود و گرنه کشتن، کار حیوانات است نه انسان.

پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او، لیک نیک بد نما ۲۳۶
 او از صفات ناپسند مبرا بود. کار خوبی کرد؛ اما جلوه‌ای بد داشت.

گر خضر^۶ در بحر کشتی را شکست صد دُرستی در شکستِ خضر هست ۲۳۷
 اگر خضر(ع) کشتی را شکست، در آن خرابی ظاهری صد آبادانی نهان بود.

۱ - خون کردن : کشتن، قتل.

۲ - ریاضت : رنج و مشقتی که سالک راه خدا برای تهذیب نفس متحمل می‌شود. ممکن است ریاضت به صورت انجام اعمال عبادی طولانی و دشوار باشد و یا انجام خدمات گوناگون برای رضای خدا، یا تحمل سختی‌ها و دشواری‌های متفاوتی که به اراده استاد تربیت کننده بر سر راه سالک قرار می‌گیرد و هدف کلی آن پالایش نفس است.

۳ - جفا : بی‌مهری، آزدن، ستم. ۴ - جفا : خاشاک.

۵ - زبند : کف روی آب، دُردی که هنگام جوشیدن زر و سیم در کوره، روی آن جمع می‌شود.

۶ - توضیح کامل آن در بیت ۲۲۵ آمده است.